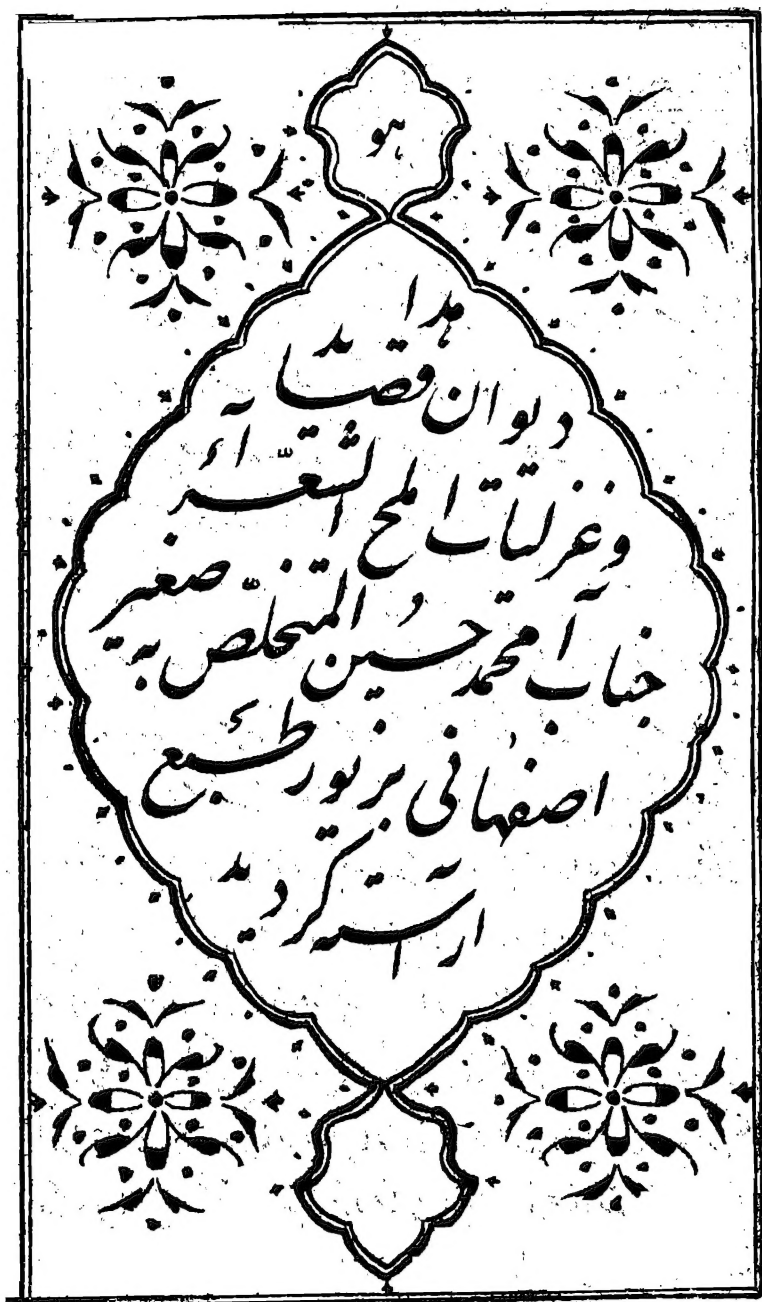


نعم انوار ابرام  
سبح م و انوار

و انوار من در نعم انوار  
رشد در عشق من انوار  
بلند از دامن صدف انوار  
نشد ۱۹ حال ازل





بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي لا يبلغ مدحه الفالكون ولا يحصي  
 نعمائه العادون ستایش افزون از حد و هم وقایع بکار  
 قادر عظیمی را رواست که نظم ایستادگیات سائر را الفت احسن  
 بلاغت مبلغی عطا فرمود که گویندگان ملک و ملکوت حسد و مندان  
 عالم ناموت از درک حد کمال و اجماز مقاسش حیران و در وادی غیب  
 و نادانی سرگردانند و نیایش بیرون از درک عقل و حواس بجای صانع  
 حکیمی را سراست که نصیحه وجود کائنات را در کتابت وینشی خود تصدیق  
 عقل نخستین بحسن مطلع ترین فرمود تحت اول که الف نفس بت  
 بر در محبوب احمد نشست و مصراع وجود انسانی را بر صبیح نظایر حقانی  
 معانی غیبیه چنان مراعات تلمیح و توشیح لطایف بدایع شهودیه در مقام  
 تلمیح انسان ترشح فرمود که بایک زبان او را عالمی صغیر نمود  
 جهان انسان شد و انسان جهانی ازین پاکیزه تر خود بیانی  
 فتعالی الله الملك الحق المبين و لقد س ذانده کما نصف  
 الواصفون و نجات عالیات و صلوات زاکیات هدیه آستان  
 قدس اولین تجلی ذات ایزد منان و مجلی اتم صفات حی سبحان  
 عذیب خوشش او از گلستان و ما یطق عن الهوی و طایر بلند پروا



بوستان سبحان الذی اسری ابوالقاسم محمد المصطفی سید  
المرسلین و خاتم النبیین ~~محمد بن محمد~~ ~~محمد بن محمد~~ ~~محمد بن محمد~~

آن ستر احد که از احد نیست | جسد بکرم و راجدائی

و بر روان پاک اهل بیت طاهرین و عترت معصومین ادا و ابواب  
الایمان و امناء الرحمن علیهم صلوات الله الملك المان سمان  
عمه و خلیفه بلا فصل فروزنده آفتاب سپهر هدایت مالک الملك  
اقلیم ولایت وصی بحق و ولی مطلق قائم العنصر المجملین و امام الحقین  
و الله الغالب امیر المومنین علی بن ابیطالب صلوات الله  
علیهم اجمعین ما دامت السموات و الارضین ~~و ما دامت السموات و الارضین~~

عقله الی کون فایت الی بجا و | شاه مردان علی حسرانی  
سرور اولیاد امام حسین | منظر ذات پاک یزدانی  
چشم جان باز کن که تابینی | واجبی در لباس مکانی

و بعد چون خاب قحامت نصاب لا محمد حسین  
المتخلص بصغیر صفائی از اوایل زندگانی و عفو آن جوانی  
صحت از باب کمال را در اعجب و اصحاب ذوق و حال را  
غالباً مصاحب بوده بصنعت شعر رجت تمام و شوقی بالاکلام  
و انما در کوشش و با اساتید ادیب در جوشش تا فضل خدایش  
شامل حال و از این فن بهره بکمال دریافت و یوانی از صفای  
متین و غلیات نمکین در مناف و مصائب الله معصومین

صلوات الله عليهم اجمعين بسم الله الرحمن الرحيم  
 کمال و مطلوب اصحاب حال مشغون با شکار شیرین و ارباب  
 دلنشین بعضی از ادیبان صاحب حسن و ظریفان نیکو سیر جهان  
 فحاشا منقضان اقامه زاجداد و آقا میرزا حسین محض انشاء  
 اندر رفاحت و انتشار التفرج بلاغت بهمتی مردانه و اقدام  
 مجازیه نموده این کتاب را بر نور طبع آراسته که عموم  
 خوانندگان از او بهره مند بوده باشند

و صلی الله علی محمد و آل الطاهین

کتبه الحفیر حسینی

البدی الاصفهانی

می شود که اول این غلطایح  
 رتبه

۱۳۴۶

از خوانندگان تقاضا

صفحه سطر غلط صحیح

۲۸ ۱۵ بیضا اعضا

۱۲ ۱۸ دم بر دم

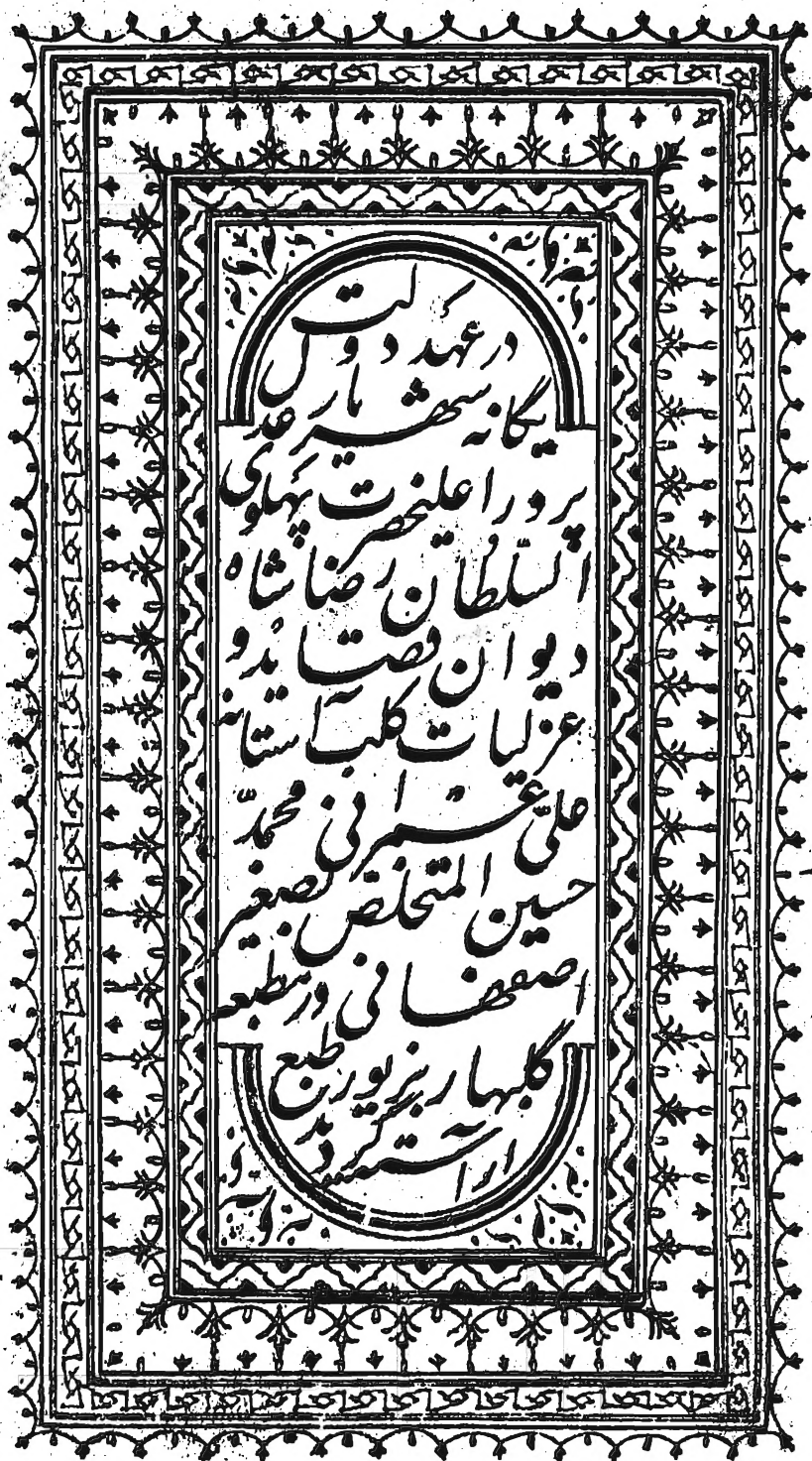
۱۳۸ ۴ بنوش بنوش

۱۴۸ ۸ اندوختن اموضن

۱۳۶ ۱۱ مرغ مرغان

تا این کتاب کلاً بفردش زنده میچکس از شرکا و غیره حتی طبع آرا ندارد

در خانه مهدی بن محمد

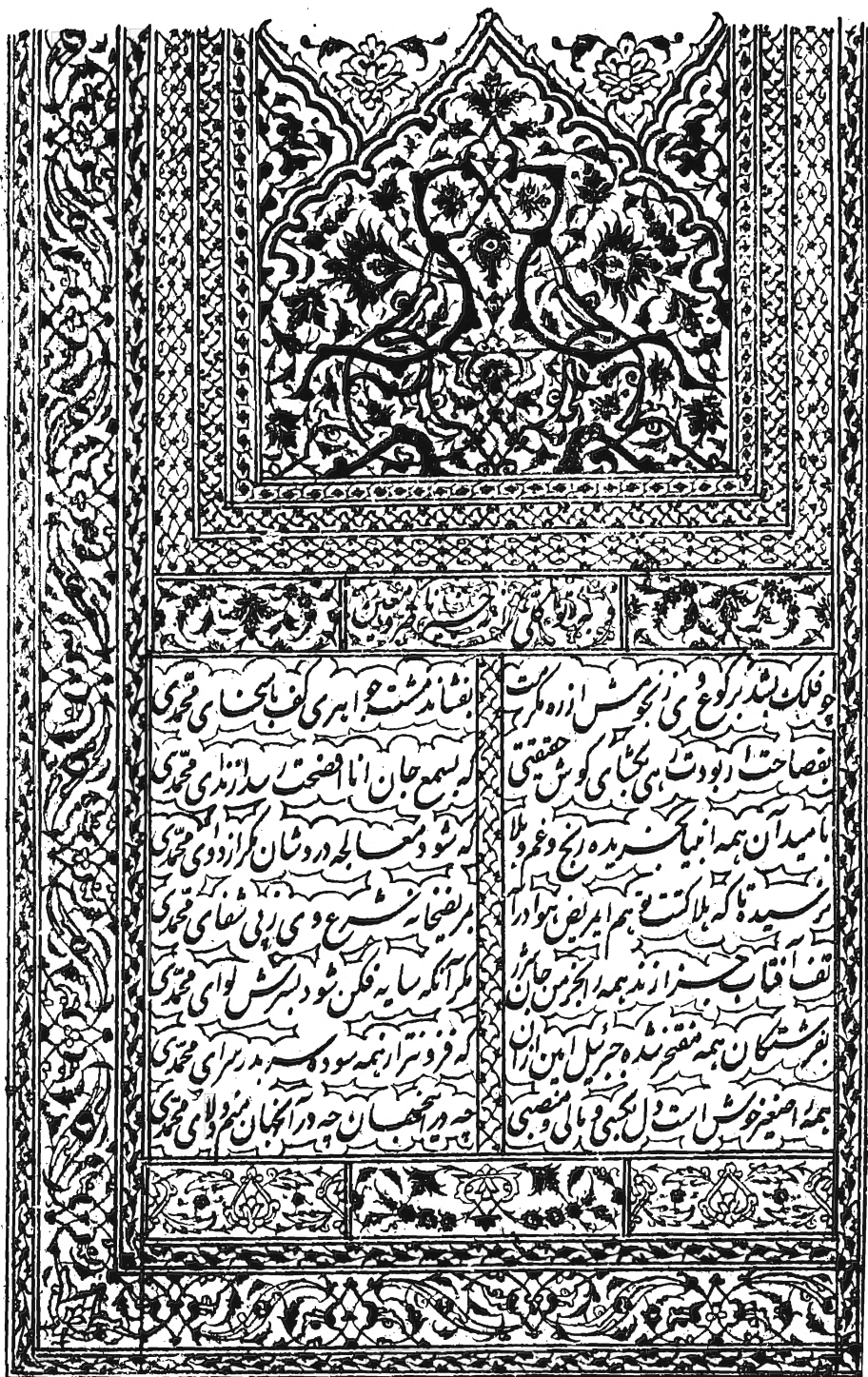


در عهد و رسالت  
یکانه سحر و جادو  
بر و را علینصرت پهلوی  
السلطان رضا شاه  
دیوان و ستاید  
عزلیات کلباستان  
علی قاسم بن محمد  
حسین المتخلص بصغیر  
اصحفانی در مطبع  
کلبه بار بنیورین  
اراسته



دو جهان منی فرستی ز بیم عطای محمدی  
نقصد سایه زنازا اگر بر زمین وجود مقدس  
بطلب رضای محمدی چو رضای حق طلبی دلا  
بجان زجمله ما سوا مطلب کسلی کبریا  
چه غم زد و رخ اگر قد نظرم بروی نکوی ام  
ز ازل هر آینه تا ابد بکشد این آنچه پی رش  
بکشی پر بهوای او اگر تبتوای خدا بودی

کتاب و صحایف انبیا صفت و نامی محمدی  
عجب که خلقت هر دم به بود و رضای محمدی  
که رضای حق نبود مگر طلب رضای محمدی  
مگر از دلی که در آن بود اثر صفای محمدی  
که بود بهشت برین من بخدا الهامی محمدی  
سخن از خدای جهان رسد از زبانی محمدی  
که سر و جانی طلبان بود بهر بهوای محمدی



فلک بشد بر کوخ و می ز بر شش از ره مکر است  
بفصاحت از دوش بهی بجای کوش حقیقی  
بامید آن همه انبیا کزیده رخ و غم و ملا  
رسید تا که بلا کست بهم ایرضی هواد  
تف آقا جابر از ندیمه از جرمن جان  
بهر ششکان همه مقهور شد به جبریل این از  
همه اصغر خوش است دل کجی و مالی منصبی

بشاد زشت و ابروی فایض می مخمیری  
به لسم جان انا حضرت رسد از ندی مخمیری  
نه شود و مسالیه درو شان کز از ندی مخمیری  
بر فیضیه شمس و می از پی شقای مخمیری  
ملر آنکه سایه فلک شود بر شش لای مخمیری  
که فرود تر از همه سوده سر در سرای مخمیری  
چه در حجب آن چه در انجمن و هم لای مخمیری

در تهنیت عید مولود مؤید محبت بی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

<p>هر جامیدی که در آن شکر رحمت فتح باب  هر جامیدی که در آن نام رب العالمین  هر جامیدی که در آن چون دل صاحب دلا  الصلواتی عشق با زبان الصلا ایام دعا  ای که دیدار حق بایر بین او را گفت  در شود آند غیب آن عالم علم لدن  هم ز کاخ رفعتش عرش متلا پای  هم میان اولیا آن ماه شمع نجم  چو دانش و دیو دوازدهمت او بهره بر  دانش بی امر آسود و زوید از زمین  مصطفی و قریه انجیل و زبور از قول حق  بغض و حبش بهر اعدا و محبتش پرورد  چون مجسمه بر امت از شفاعت مژدند  که چه جرمت بجا بست از حساب خود شمر  دشمن او نشود هم دوستدارش نکرد  سج و تائب حشر باشد منکرش اما حبش  چنان فدای آشنایان که خواند عید</p>	<p>یعنی از برج نبوکسر بر آورد آفتاب  رحمه للعالمین برداشت از صورت نقاب  شد جهان روشن نور حضرت خمی باب  منظر حسن ازل بیرون فرامید از جاب  من را آنی قدر ای الحق انکه کردون حجاب  کز قنایش چاکر آساج بریل آرد کتاب  هم ز بحر قد رشت در بای امکان بحجاب  هم میان انبیا انشاء فردا انتخاب  وحش و طرد و مورد از حضرت و کیا  قطره بحکم انحضرت نبارد از محاب  در مدح اوست بکسر فصل و باب باب  آن گناه اندر گناه و این ثواب اندر ثواب  محو کرد اند حق از لوح جزا حرف عقاب  ایکه مهر او بود حسب قدر روز حساب  آن یکی بوی بهشت این یکی بوی عذاب  جز که از کیسوی حور العین بنید سج باب  خویش را شاه دو عالم شیرزدان و پاسبان</p>
--	---

مرتضی آنکس که بی مهرش بکاغذ  
گفت احمد شهر علم من علی باب من است  
و دشمن ارجوید از دوری نباشد این عجب  
برق شیش آتشی بودی که کز خلق جهان  
عرصه عالم ز رو به خصلتان خالی نشد  
مهرماه و ثابست و ستیارد هر روز  
چون دلائی او نهد پادریان قلب نجف  
بیچاکس ز امرش نباید روی برتابدی  
بر سپهر پیر و جوان شاهی که کفر مانده  
بر که را برک و نوا بخشد بفرخوشتن  
شاه مردان شیرزندان آنگه در دوزخ  
دل بغیر او بسندار تشنه فیضی بی  
مهرش آن اکیر باشد کانه را آید بدست  
قل کفی را که بقرآن خوانده میدان گشته  
مهر احمد باولای مرتضی توام بود  
خلق را احمد بوی میخواند کویا مولوی  
بان کوه دیگر تماشی کل رخسار  
بین رخ فرزند او صابر بیاوروی  
دست بردست تا دست علی و شمشیر

کرد عای انبیا باشد نکرد دستجا  
جان من در شهر باید شدن داخل ز باب  
دایما خفاش از خورشید دارد اختلا  
خشم وی بودند جان همه میکردی کباب  
تا نکرد آن سپهر مردی بدل پادربکاب  
روشنی از خاک در کابش نمایند کتاب  
که همه سیما باشد خیر دزدوی افراط  
برون فرمان او فرض است بر شمع و کباب  
باز که در سپهر دایم دارد کرمه شباب  
روی فقر و غنیو ایرامی بنید بخواب  
از نهیش میشدی شیر فلک از مهره  
کی توانی کرد دفع تشنه کامی از سراب  
میواند کرد قلب سیره خود ز زتاب  
مرتضی مقصود از من جمله علم الکتاب  
راستی که جوئی احمد را سوی حیدر تاب  
به این گفت آفتاب آمد دلیل آفتاب  
نیت ملکن چونکه کل رفت و کلتان شهاب  
آری آری بوی کل را از که جویم از کباب  
دست از دستش دارد روز در کابش تاب

## ایضا در تمثیل عید مولود مسعود و محبت محمود

ز د امروز از نسل آدم بعالم  
چه آدم چه عالم که کرا و نبودی  
جهان بان مطلق نایند حق  
محمّد که از نام پاکش بر آید  
ظهورش اگر بود بعد از رسولان  
اگر شه زرتجاله باشد مؤخر  
شدی ختم شایسته بنام سلیمان  
یونس بد او در دل حوت مونس  
و را خوشه چینه از خرمن الحق  
بدرک مقامش خداست قاهر  
خرد پی بذاتش توان بردگری  
معراج حق بود محرم بجائی  
تواند چو مه سر را کرد منشق  
بدرگاه او بند کاسند یکر  
بمه رایت ظلم و زحمت نکون شد  
سلام حشش بر روان چه شای  
نبودی اگر سعی آن قبل جان

خدیوی قدّمش طفیل است آدم  
نه آدم پیدار کشتی نه عالم  
رسول مصدق نبی مکرم  
بر آید بر آنکار از اسم اعظم  
مقامش فرود و جلالش نذکم  
برقت از انجمله باشد مقدم  
چون نام در افشش کردی بخاتم  
با آدم بد او در سر اندیب بدم  
چه موسی بن عمران چه عیسی بن مریم  
بوصف جلالش زبانه است بکم  
بر دوزخ بر مهر یا قفسه بریم  
که روح الایمن بم غیو محرم  
که آن بنده طلعت اوست بنیم  
فریدون و دارا اسکندر کی و جم  
چو از عدل و رحمت بر افراشتیم  
که او راست ملک دو عالم سلم  
نه مروه صفایا فقی و نه زمزم



نیفتاد از دسایه برخاک نازد  
 بهر در و باید از دست در مان  
 چو منصور از وید در خود بختی  
 ز ملک قفا شاه ملک بقاشد  
 زند طغیه شرع منیر متینش  
 چو روز ازل دید آن راست میث  
 قضا و قدر بهر سر مانگذاری  
 که او خواست صعو در جسم شایین  
 با مرش یکی زال از تار کیو  
 زیم باد در افشان کف فیض بخش  
 نخواهی رسیدن بقصر جلالش  
 اگر اوست غمخوارت از هول حشر  
 خود او دست حق است باشد بدش  
 نجات دهد هر او از مهالک  
 علی آنکه او راست یار و برادر  
 علی ولی آنکه ترش نکند  
 علی آنکه دین خدا بود مختل  
 علی آنکه فضل و کرم معروف شد  
 در انفس بود نام پاکش مرقح

که پاتا بر بود جان مجسم  
 بهر ریش باید از خواست مبرم  
 سردار ز دانا الحق همی دم  
 چو کردید مجذوب او پورا دهم  
 بنای فلک را از احکام محکم  
 بتعظیم او تا ابد شد فلک خم  
 ز نندش همی بوسه برخاک مقدم  
 که او گفت روبرو خورد خون صنعم  
 تواند بندد بهم دست دستم  
 مزن دم که اینجا بودیم کم از نم  
 نهی زیر پا کر ز نه چرخ سلم  
 مده در دل اندیشه راه و مخور غم  
 کلید بهشت و کلید جهنم  
 ولی با ولای علی شد چو توام  
 علی آنکه او راست صبر و پیر عم  
 نه در علم اعلم نه در فهم افضل  
 بترویج آن کر نامشتی مصمم  
 که اینست افضل که اینست اکرم  
 و ز آن کلشن جان بود شاد و غرم

<p>             بر بزم وکاشانه او میفرستند              بر آئینه خلعت نخل و لایش              چه خوانم بدحش چه گویم بصفش              همان به که با یکجان عجب دلا              الا تا بهر باغ در نو بهاران              محبت و را باد دل بی ملالت              الا ای که مدحت برای محبان              ز من سیر کردم ز مدح تو و نی              تو خود مطهر از حم الراحمینی           </p>	<p>             اگر عیش و شادیت یابد و ماتم              که بر می شود طاهر ازاد چه میثم              کزین بیشه بی شیر طبعم خوردم              بگویم تو صیفش است اهل علم              نشیند بر کحل و لاله شبنم              صدوی و راجان بغم باد مدغم              بود و هشد و از بهر اعدا بود سم              حریصان دنیا ز دنیا رود بهم              صغیرت رک استانت از حم           </p>
---	--

### در مدح امام المتقین امیر المومنین علی علیه السلام

<p>             توئی آنکه سکه سلطنت ز ده حق نام تو یا علی              شده خلعت و جهان اگر بد حرف ترفند کا و نون              نهین قیام وجود را تو شدی سبب قیام خود              همه خاص و عام و شد و کذا بخو ز بدبخت و بها              تو ز زمین تو رسا و حسن من شکن تو صد فنا              بدیل دانی لافنی بی نفسی کفر و نبوت دین              شده خلق روح الاین از آن که بر زمان بهر با              توئی آنکه می شود عیان بصفت از تو قدر و دان           </p>	<p>             که بجز خدای تو مطلع بود از مقام تو یا علی              توئی آنکه خلعت کاف و نون شد از کلام تو یا علی              بخداد و ام وجود بهم بود از دوات تو یا علی              همه دوزخ می بشتن بر خوان عالم تو یا علی              توئی آنکه دین مبین ساخته ز تمام تو یا علی              معارک ازل داد توئی حسام تو یا علی              بهمیران بی امر دین بر پیام تو یا علی              چو زنده صف همه انس و جان بی نام تو یا علی           </p>
--	--

## قصاید

<p>چه خوش است حال کبک می بخورم جام تو یا علی          بود استرام حرم حق همه ز احترام تو یا علی          شودش و بال و چو صحرای پر باد تو یا علی          نشد ابر به تیغ دودم علم به انتقام تو یا علی          بامید اینکه بروی خود نکرد خرام تو یا علی          بدر کسی که ز جان دل بود و غلام تو یا علی</p>	<p>تو بخلق دادی رهبری و بحر ساقی کوثری          بنده از مقام تولدت نشدمی هر آینه فلک          ره سدره روح لایق بی بخود طی که کمر وی          که گرفت و در رسول حق ز کرده مشرک بنکد          زازل زمین شده تا ابد به خاک اوه جانان          بدو کونش صغیر پس که نموده حلقه کوش جانان</p>
---	---

## ایضا در مدح اسد الغالب علی بن ابیطالب

<p>خدیو ملک آسمی علی است جل جلال          که بحسنه ثنایی علی است جل جلال          بیاست ایستایی علی است جل جلال          ملائکه سپاهی علی است جل جلال          برون ز کثرت ای علی است جل جلال          ز جان بندگوانی علی است جل جلال          ظهور یافت بجایی علی است جل جلال          انیس یوسف چایی علی است جل جلال          نجاش از دل بایی علی است جل جلال          حق ارشاد چو ای علی است جل جلال          باد شدند پناهی علی است جل جلال</p>	<p>مکین سنده شاهی علی است جل جلال          اگر که تشنه فیضی بیا بسوی علی          شش کروزا زل تا ابد ملک و جو          شهنشاهی بجایش ز خط جامه شرف          جمال آنکه زهر آینه توانی دید          یکیک جمله ذرات بر ولایت او          یگانه که ز ذاتش صفات حضرت حق          جلیس احمد عیسی علی است جل جلال          بیونس آنکه شد از راه لطف مونس و داد          کلیم چون ارفی گفت تا تنی بخش          شش که سلسله انبیا بوقت بلا</p>
---	---

زین معبر که در وی خشم آنکه نمود می که داده بر آیم بهر تنم جهان کسی که دوست بجای هر قدر شریعت را بامرونی آنگی چونیک در نگیری بمانی کسی که جهان پر کند ز عدل و دهر صغیر را از گرم آنکه رو صند نمود	بر نیک لعلی و کاهی علی است جل جلال نظام سالی و بایی علی است جل جلال او امر است و بایی علی است جل جلال همیشه آمو و بایی علی است جل جلال بظلم و جور تبایی علی است جل جلال بحال نامه بایی علی است جل جلال
---	---

### ایضا در مدح قاتل کفار حیدر کرار علی م

مقصود ز افزایش کون و مکان علیست فدای خدای احد آنکه میدید بنگر کمال فضل که در هر کمال و فضل یار و معین آدم و نوح آنکه آتش تنها بهین نه قاسم از ارق مرقضی است شابی که روشن است حقو مقام استاد جبرئیل که بر آستان دی آتشاه انس و جان که ز خلاق انس و جان دانای بر لسان که بوصف جلال او انخی لایوت که در یکدم از دمی ای آنکه در دو کون ترا باید ایمنی	کون و مکان چو جسم و بر کیم جان علیست فرمان بهفت اختر و نه آسمان علیست بر کس مقدم است مقدم بر آن علیست چون نوح ملتجی شد بر آستان علیست کانه رجزا تحمیم و جان علیست چون آفتاب بر جمه خلق جهان علیست از شوق جبرئیل بود پاسبان علیست واجب ولای او شده بر آن جان علیست الکن بود ز خلق و عالم لسان علیست بخشد بصد چو عیسی مریم روان علیست سوی علی شتاب که حصان جان علیست
---	--

آن نیک و بد شناس که باشد لای او	از بهر نیک و بد محک امتحان علیست
انکس که مصطفی شب معراج بر طرف	بنمود و بدید جالش عیان علیست
این نکته فاش بشود در فاش و در نهان	غیر از علی مجوی که فاش و نهان علیست
آن بندگان خاص که نقل مکان کنند	بیند خود که پاوشه لامکان علیست
در عرش و فرش و خلوت و جلوت مصطفی	یا رو آئین و همجنس و هم زبان علیست
عرش آستان شاهی که پی ببه درش	خرج بلند را شده قامت مکان علیست
که خضره کم شدگان میدهندشان	بیشک بخضرانکه دهره نشان علیست
آن سروری که بر نبی اندر غدیر رحم	نازل شدیش آیت تبلیغ نشان علیست
فرمود مصطفی که در امت ز بعد من	مولی بخاص و عام پیرو جوان علیست
ای ناتوان توان ز علی ولی طلب	کز راه لطف یا در هر ناتوان علیست
گوینده سلونی و قائل بگوشت	عالم بهر ضمیر شه غیب دان علیست
آن صاحب جلال که وصف جلال او	ناید بدرک و فهم و خیال مکان علیست
شاهی که بر صغیر عطا کرده از کرم	در مدح خویش قوه نطق و بیان علیست

## در مدح ولی سبحانی علی عمرانی علیه السلام

ای پیش ارغوان تو کمتر ز خار گل	قدیم صبور و رخ یک بهار گل
جز سر و قامت و کل روی تو تا کنون	سرو می باغ و بهر نیارده بهار گل
که بگذری بدین کل حسا در چمن	چون لاله میشود ز غمت و انداز گل
با دصبا شمیم تو آور و دسوی من	گفتم که بر نشا تو با و هزار گل

ای کلعد از ناز تو بر من روا بود	آری روا بود که بست از دنجار کل
بیر کس ز حسرت کل روی قبحان سپرد	بنود عجب که سر زندهش از نزار کل
صد چاک کرده پیرین خویش از چو	گرفت از کل رخ تو شرمسار کل
در طرف باغ دوش شنیدم که طبلی	میگفت بیوفا کل و بی اعتبار کل
تا بر صفای آن لبند یکون لب	کسرم هیچ حیدر دلدل سوار کل
شاهی که بی اشارت لطفش بکسان	هرگز ز غار می نشود آشکار کل
در خود چو یافت شمع از رنگ بوی دی	ز آنرو برنگ و بوی کند افتخار کل
آنرا که دل چو لاله بود داغدار روی	بر مقدش همیشه بود خاکار کل
جمعی که از مناقب آتش سخن گفتند	سازد صبا مجلس ایشان نثار کل
بر زمی که از دیدار آتش فزین است	آنجا معین است که ناید بکار کل
تا خنجر از نسیم سحر خنده میبند	تا جلوه میکند بر چشم هزار کل
در پیش خلق با دعد ویش چو خار خوا	چسبند محبتش از جبین روزگار کل
مهرش صغیر از دل منکر طمع مدا	ناسته است هیچ که از شوره زار کل

### ایضا در مدح فاتح خیرخواه قنبر علی علیه السلام

با وجود این که دارد طوبی و کبریت	از تو با این قامت و لب کی بود بستریت
نیست هرگز دلکش ترا ز بهشت عاریت	هر چه باشد دلکش و جان بخش و جان پروریت
داری از قد طوبی از رخ حور از لب بیل	ای بهشت خاک پایستی ز پادشاه بهشت
میکنند کسب ای بهشتی روز خاک پای تو	آنچه میگویند دارد زینت و زیوریت

کوش کی برو عده حسودای زاهد میزدیم  
 با خیالت در بهشت نمودم در دل غمی  
 آن بهشت آید بکارش که تو افتاد است و  
 گفت زاهد تو که دلیر کو بهشت آورست  
 دیدم اول قامت آن پس بخت صد شکر  
 ذکر رخسارت بهر محض رود و ایچو روش  
 بر قصور خویش تن بسته کرد و معترف  
 با سر کوی قواس روزی اگر بست بند  
 که نه که با نیت از بهر بهشت عاقبت  
 که تباد زلالتین روی تو بروی بر توی  
 ای که چون خوبت ندارد دلش سوزان حجم  
 بهشت و نزع در دل اثر تو عارض زلف  
 پیش از نام بهشت که مرغ از من از آنکه  
 قاسم غلد و متعجب در که در روز ازل  
 دوستان خاص او پیش از اجل حیرتند  
 بیولایش فی زمین محروم از آن باشند هم  
 که بهر شش متعشق بودند بود می سخن  
 این برآمد ز آنچه احمد گفت در ختم فید  
 که بهر خود و بهر از آن حج اکبر کرده

مشکله امروز از جمالت دارم اندر بهشت  
 آری آری غمی غم دارم و هر که باشد بهشت  
 من تو را دارم چکار آید مراد دیگر بهشت  
 گفتش هر که ز غم بهم سرخ و دلیر بهشت  
 طی نمودم چون قیامت آیدم بهشت  
 بس سخن دارد طراوت کرد و انچه بهشت  
 که تو را کرد دست یمن با بهره افروز بهشت  
 بهر خود کی ای شرافت را کند باور بهشت  
 دارد از تنیم و کوثر از چه چشم بهشت  
 انچه آن سوز و که کرد دل خاکستر بهشت  
 و یک چون رویت نه از دلانه اهر بهشت  
 کرده پنهان داری در دل از بهشت  
 بست جای دوستان ماتی کو بهشت  
 خلق شد بهر حجاب وی از دور بهشت  
 دیگر از اگر شود منزل پس از بهشت  
 بلکه ممکن نیست بهر هیچ پیغمبر بهشت  
 جای خلق اولین و آخرین بهشت  
 که نباشد جز برای پروردگار بهشت  
 بیولای او فحواه از خالق اکبر بهشت

خلق عالم جمله مشتاق هستند و ز جهان ما در نفس تو هر که شد بهرش مطمین	بهشت مشتاق مجتبی در صف در بهشت پس ترا باشد بر مقدم مادر بهشت
کس بخدمت کی فروشد باغ رضوان بوالعشر جان فدای کوی انزور که هست از وضه اش	داد از کف در بهوای کوی انزور بهشت منفعل با اصف ای بچید و بهیر بهشت
از جادات فی المثل که بود و سلمان کوی تا مدح او بد فرزندم کلک صغیر	باز بخشندت بهر خواجه قبر بهشت شد ز سر طاروح بخشی و فخر بهشت

### در مدح شمع شبستان پادشاه سریر ولایت علی

یکی کاشی و دوششم ار که نیتی اول همه غایتش وحدت و بند تا با بد	بین یکا نکی کرد کار غنچه و جل هر آنچه لغتش بر آید ز کارگاه ازل
دو لغتش نسبت برابر با ولتین دوم خود از لسان تکتون بیان کنند اشیا	دو شکل نسبت مقابل بدین اول که نیست هر چند او اندر ضد و بدل
نخست لوح ضمیرت با جبهه بر روی پس ز دفتر دل در کس معرفت بخون	ز نقش کینه و کبر و نفاق و مکر حیل که مشکلات جهان جمله بر تو گردخل
همین بس است ترا لا اله الا هو نه اندر افضل او را امکان نه در علی	هو المحیط و هو الآخر و هو الاول نه اندر اعلیٰ جز او کسی نه در افضل
جمال وحدت او را مقام موجود است همش ز مهر توان دیدن هم از در	یکایک آینه اندر محضت و محصل همش ز کوه توان جستن هم از غول
ولی بوجه اتم که حسب ال او خواهی بین علی را حسیه الکلام قل و دل	



چرا که او بود انسان کامل اهل	علی است آینه وجه علی اعلی را
خدا که جسم ندارد و راجه جایی محل	علی است خانه خدا کعبه ابدی نصف
بود علی ولی نفس احمد مرسل	ولی مطلق است او کارخانه حق
ز سر و فرد رسولان علی بود فضل	بغیر احمد مرسل که هر دو یک نور
ز راه نسبت با آتونی کل بمثل	بقبل و بعد نماسند کان راه بخت
چرا غمهای فروزنده اند ز اشل	شارکان در حشده اند ز انجور شد
گرو گرفته و کسیر داور حق فیض	ولی مطلق میدان را بدین معنی
چه جای آنکه بگوئی امور بد مختل	گرو نبود نه امری بد و نه ماموری
از او هر آنچه صحایف بر انبیا منزل	از او هر آنچه معارف بر اولیا نازل
خدای خویش و برون آمده ز عشق و زغل	کس از ساخت خدای آن نفس کل شناخته است
ز عشق تیر تک آموزنی ز عقل کسل	بدین کلام متین باید ار توراقتیر
بلکعبه سجده نمودند جمله لات و هبل	بسا جدین هبل کو که پیش پایی علی
و هبل که آینه دل مجسمه و صیقل	شود هر آینه ز اسرار غیب عکس پذیر
اگر بهر علی بود اجتماع علل	خدای خلق منیکردنار نیر انرا
حبیب حضرت حق کثر علم و کان عمل	علیست کثر خفی کش بر وز عید فیه
نمود عارف در حق آن امیر اجل	بشد مترف او خلق را با استعداد
شکفت نیست که از بوی گل ربید جل	ربعد بیعتش از خصم نقص بیعت کرد
بدیده میکشد از روی افتخار ز جل	فلک غلاما می آنکه خاک کوی ترا
تو خود ز لطف کثیر این تقیل را ز اقل	کجا صغیر و ثمای تو حسروا پسد بر

## ایضا در مدح مرشد جبرئیل ساقی سبیل علی

دست بزوان دستیار مصطفی بازویی  
 آفتاب صبح اقل انکه چون از کعبه فشت  
 مرتضی شاه ولایت انکه از شاگردش  
 می نکشتی ختم بر شانش رسالت میخ  
 بیولای او خداوند زمین و آسمان  
 سبدا ایجاد او باشد از انکس خوانده  
 با صلوة ابرهت همش از نان اقد قبول  
 از صفات او یک الرحمن بود یک الرحیم  
 معنی ایاک لعنبد هر او پروردگست  
 تا که در دلهای خود مابندگان ناتوان  
 ای که جوئی ز ابد از حق صراط مستقیم  
 از نبی باشد که طی کردند و حقرا یافتند  
 جنتی یا رب کرم فرما که ما و ماندگان  
 الذین ربنا نعمت علیهم انکس  
 نعمت همش بآنان داده تا زین چراغ  
 راه آنا را با بنما که اندر دستان  
 غیر معصومان که معصوب علیه را شد

نیست جز شکل کثا دست ابر الهین  
 ساخت عالم را منور تا بر وزد پسین  
 بر گروه انبیا استاود شد روح الهین  
 خاتم پیغمبر انرا که بودی این نیکین  
 کی پذیرد طاعت اهل ساختن  
 با اسم الله الرحمن الرحیم الهین  
 گفتن الحمد لله نزد رب الهین  
 ذات او بر ملک حق مالک بود در یومین  
 ز انکه بپهرش عبادت میت با صحت  
 هر او کاس کنیم ایاک رب نستعین  
 آن صراط امر او باشد نراه رومین  
 سالکانی کا مدایش از حق از رحمتین  
 ره سپاریم از قهای رهپاران جنین  
 کاب و کلشان کرده با نعمت همشین  
 راه دین پویند و سپارند از کفر و کین  
 دادی از حب علی خوشتن جبرئیل  
 در خور از بعضی می آخی تا شاسانین

بهم که گریان بیرون از سیرت می کرد  
 سوره توحید فی تنها بود وصف علی  
 طاعت انریله القدر را به از الف شهر  
 و حقیقت بین لای آتولی مطلق است  
 لایق مسند ندیدند آتش با لعلجب  
 امین استی از عذاب بدوستدار رضی  
 برده ام بالا مقام عرش اگر گویم بود  
 تا بجای سرمد در جنت بچشم خود کشد  
 سالکان راه دین را او بود خضر عین  
 ابل و حدت فاش می بینند حق را در علی  
 در علی حق ظاهر است تا دو پیش نکرد  
 آنچنان که چشم ابلیس و بین در بولهر  
 چون نبودش چشم و حدت بین باطن لاجرم  
 با علی ابعثت ایجاد عالم ای که ریخت  
 می کشتی دست از ظاهر خدائی خدای  
 خدمت آسمان از کشتن بستمین  
 بهم بین از اقصای حکم تو کرد و بس  
 انجمن از قهر تو کرد و در حنظل تلخ تر  
 کر تو اش فرمان دهی ای شیر حق در حمله

ضایع نشان یا و فرمودی بفرقان بین  
 بلکه قرآن جمله وصف است از با بین  
 با و او یکدم به است از طاعتین  
 ای که اکلست در سندن بود شایرین  
 آنکه دیدش مصطفی در عرش خدی منبتین  
 ز آنکه حق است مهر رضی حسن حسین  
 با یاد نامی کاخ هفتش عرش برین  
 خاک در کاهش میروید بر کمان حورین  
 تشنگان وصل حق او بود ما معین  
 که تو بستم یار حق خواهی ده آمان کرین  
 ز آنکه حق فرزند است پنهانست از چشم دین  
 محو شد حق و ندید انکور دل الا کرطین  
 بر صدف بد و ندید اندر صدف در مبین  
 طح عالم اخود از دست تو عالم آفرین  
 بود پنهان فی المثل چون دست اندر آیین  
 منت را جمله ذرات جهان کشته بین  
 بهم یار از استبار امر تو کرد و بین  
 حنظل از قهر تو شیرین تر شود از انجین  
 رو بهی لاغر زهم درد و دصد شیرین

نام تو در میکاید بر رخ صاحب طلب در مقام قرب حق میکایگان در ابد	یاد تو خشم میزداید از دل اندوختن هر گز نام تو باشد لغزش بر صد برهین
عاشقانت انباشد لذتی خوشتر ز مرگ بر کر افضلیست در عالم چونیکو بنگرم	کاذب را ندانم از تو می بیند روی نازنین میثم او از خرمن فضل تو باشد خوشه چین
مید بطفت آب تاب رنگت بوی باغ جلوه روی تو بنید بسبب اندر بر کن کل	بر کل و بسبب بنفشه از خوان و بهمن کای نهاده دارد چنان شور و افغان و چین
جز بهر نیت اهل نتوان یافتن سوی خدا تا بسبب زنده خود را در دلیف مدح تو	جز بهر بخت شاد نتوان ساختن قلب خیرین طبع را نبسته بر سو قافیه اندر کین
بهر یک بیت محبت بر صغیر آید ز عرش از متاع بزرگ عالم نیستش جز مهر تو	صد هزاران مرجا و صد هزاران آفرین اینجهان دارد بهین و اینجهان دارد بهین
تا عین را بر کین باشد شرف اجاب تا چنین را در رحم باشد قد خون و عین	در جهان باشد اشرف بر کین و بر بهین در پس از انوی غم خوش فدا همچون چنین

## در تمجید مولود مولی الکونین ابی الحسین علی

ساقی کونو میگرد که اکت فوج باب زان باده در باغ کن ایام که طفت با	بنمای بر سبوی وجود من از شراب کز آن فرو چکد همه با بخت و آفتاب
تا چند کرد بایدم از مفتی احترام بر خیز و پای کوب و قدح بخش و بوسه	تا چند داشت بایدم از زار و آفتاب با بانگ چنگ و مار و نی و بر لقا و رباب
از هیچ و تاب و هر کن فارغ ز می ای همچو من بیداده و زلفش هیچ و تاب	

بخت من است و نیت که تا آید مباد  
 تنها وفا و مهر در کلر خان کم است  
 تنها بهین نه جور و جفایان کینند  
 جزاستان پیرمغان هر چه بنکرم  
 تا کی غم زمانه توان خورد می به  
 بی می می مرا نبود تردماغ جان  
 بنکر چکونه عمر بنجیل میسرد  
 امروز در شماره هر روز نیست پان  
 امروز روز و جد و شاط است فخر می  
 امروز از تولد شاهی برآمده  
 امروز تا جهان رها از ظلمت جهان  
 امروز کشت در افق که آشکار  
 دین آبر و تراب چه از بو تراب نیست  
 کرم نقاب از رخ مطلب ز رخ گرفت  
 بی پرده گویت ز پس پرده شد جان  
 شاهی قدم بکاف جهان زد که بیکر  
 کردید نوح در همه آفاق و عاقبت  
 دانی بهشت از چه آدم ز دست  
 صندوق مهر او دل بر نور مهری

بیدار بوده این یک بوده است آن چرا  
 کاندرت تمام خلق جهانست و میراب  
 کز نیک بد بجور و جفا میرود صواب  
 بینم جهان و خلق جهان را در انقلاب  
 تا خویش چون زمانه نایم ز می غراب  
 آری درخت خشک شود چون بخورد آب  
 ساقی ز جای خیزد تو هم کن بی شتاب  
 ده جام میثار بوده بوسه بهیاب  
 مر خلق را از عالی و دانی و شمع و شتاب  
 کام چهار ما در و امید هفت باب  
 جمود آفتاب حقیقت رخ از سحاب  
 از برج کعبه روی چو خورشید نور تاب  
 صد بار عرش گفت که یالتنی تراب  
 امروز شاه ازلی در حرم نقاب  
 آن کینست محقق که نهان بود در حجاب  
 از بحر لطف دست جهان خود یکی جباب  
 از بهر خویش خاک درش کرد انتخاب  
 میخواست خویش را برساند بدین باب  
 وصف جلال او خواست طور هر کباب

<p> باجت او نوشته کرد و ز کس گناه  بانه زهر اوست و دهر که در جهان  از بیم و اضطراب محبت می آید  بجز قرب او مجوی که اینست خود نفیم  کریمت اسم اعظم حق نامش از هر  شاه با تویی که در تو قایم شوند بس  میکال و جبرئیل بوقت سواریت  در روز رزم نفرات از پرده لانی  چون روبه ار که بخت و از تو این است  سنی اگر فضل تو از من کند منوال  شاه با منم صغیر که هر بیت کرده ام  چشمم بود بطفت تو ای شاه و خواهم  کز غیر خود ربانی و جبر استان خویش  از کاستان و بکر همی خلق را بهر  گلزار آرزوی محبت شکفته باد </p>	<p> یا بغض او قبول نیفتد کس ثواب  بانه زهر اوست رسد هر که اعتقاد  روزی که خلق را همه بیم است و اضطراب  از بعد او ترس که اینست خدایا  دل را از غم رها ند و جان را از الهاب  آنچه می کرد دستان از روی قیاب  این یک غان کرمی اندیکری کباب  غارت نمود و صبر و تحمل توان و تاب  باشیر حق شوند چنان دبر و کلاب  گویم بجای من ز نصیری شنو جواب  هر تو کسب و شادام از اینگونه کتاب  اینست اید عابجنا ب تو مستجاب  چشم امید من بکشانی هیچ باب  آید بدست تامل خوشبود خوشاب  بهر امید من که فضلت شود سراب </p>
---	---

## فی مدح مولی الموالی علی

<p> بیاساقی به ساغر بشق ساقی کوثر  بدر دم چاره جوئی کن خلاص از زور و کثر  دماغ جان ز می کن تر بشق ساقی کوثر  کریم کن باده جسم بشق ساقی کوثر </p>	<p> بیاساقی به ساغر بشق ساقی کوثر  بدر دم چاره جوئی کن خلاص از زور و کثر  دماغ جان ز می کن تر بشق ساقی کوثر  کریم کن باده جسم بشق ساقی کوثر </p>
--	--

## قصاید

از آن می کشد اسر و ز دل می سازد کوی	بزن بر جسم منم آوز بشتن ساقی کوثر
من آفرغ خوش الحانم که روز و شب نغمم	کنم پیوسته افغان سر بشتن ساقی کوثر
فلک که آتش افروز و دود و دینست پیام نوز	بر آرم بار و دیگر بر بشتن ساقی کوثر
نه من تنها رهش پیام نه من برگشته اویم	که کرد گشت بد اخضر بشتن ساقی کوثر
بیانند من حیران شب روزند سرگردان	سه دهر بخسم و آخر بشتن ساقی کوثر
من میکنم نالایق نه امروزم بوی عشق	که من ز اداستم از باد بشتن ساقی کوثر
خوشا آنکه خوشا آندم که دشت از انجانم	بر آید روحم از پیکر بشتن ساقی کوثر
چو روز رستخیز آید که بول هر کس افزاید	روم ستانند در محشر بشتن ساقی کوثر
غلام ادبم هر من در عشقش ناکر بر من	سرشته طینتم داور بشتن ساقی کوثر

## فی مدح مولی علی علیه السلام

شاه اورنگ اناناست علی	حق حقین حق فاست علی
بد حق مین حق لسان حق است	پای تا سر جمیع است علی
اسم عظمم طلسم موجودات	کنج الاز بعد لا است علی
جز خدا پیش نمیتوان خواندن	چسبم اینکه نارضا است علی
بشنو معنی ولایت را	بند حق خدایم است علی
بر کجا بسکری علی باشد	تا گوید کسی کجا است علی
موجد حکمات مظهر کون	منظر ذات کبریا است علی
ما سوا بی وجود او حدست	زانکه قیاض ما سوا است علی

ما سوار را سوا سواست علی	کارش را بکارخانه حق
نفس قیاض مصطفاست علی	نفس کون است مصطفی آنگاه
بهر جبریل میو است علی	میوای رسل بود جبریل
سر و سر جبریل اولیات علی	این بسیار امین و یار و یار
مشروع و مرم و صفاست علی	رکن خیف منا حطیم و جبر
بمهر کشتی دما خد است علی	ساحل و موج و قهر و در وصف
سر بس و طاد است علی	معنی تل اتی علی الان
از الف تا بحر فایست علی	بلکه تفسیر جمله قرآنرا
نقطه ابتدای یاست علی	اصل شرفان و مبداء آیات
که مخاطب با به ناست علی	ستقیم او قد صراط آنگاه
گفت خضره شماس است علی	مصطفی خلق را بحکم غدیر
بعد من صاحب است علی	من لوائی خواستم از دین
زابتدا تا بانتهاست علی	آمر و ناهمی قواعد شرع
معدن رحمت و عطاست علی	ایکه جوئی خطاب بخوار و می
فیع بخشش و سخاست علی	ایکه خواهی سخن بخواه از او
شمارش و مرم است علی	لنگر عرش و زینت عرش
شمس را با ضیاست علی	در جهان بایه ضیاست شمس است
زانکه اکبر قلبهاست علی	مس قلبت بهر او کن زار
اینکه سر چشمه بقاست علی	خضری ارر بهر ت شود یابی



<p>             نیست خائف نه غصه و صامت              چون زمین در سپهر احاکم              کن از کار بسته اندیشه              منظر آروغ و القهار              دوستان خدا بر از نام              دشمنان خدا بر ای کبر              کافی بتم خاطر مهموم              بنایش مرا چه حد که زحق              به که گویم مدح فرزندش              شاه صابر که بر حقیقت او              آنچنان در علی بود فانی              ز استانش صغیر روی مقاب           </p>	<p>             هر که را نایه رجاست علی              چون قدر آفر قضاست علی              هر که را کره کثاست علی              بهر یگانہ و آشناست علی              در دل و جان فرخ نیست علی              در دور و رخ و غم و بلاست علی              شافی در دبدید و است علی              در غم و دحت و ثناست علی              کش بگویند تعاست علی              حق بود شایه و کواست علی              اگر وجودش همین کجاست علی              ز آنکه صاحب دین است علی           </p>
--	--

## قصیده غدیریه

<p>             فغان ز عشق که آسان نماید اول بار              گمان عاشق بیچاره اینکه نیز محنت              و لیکار پری و دشمنی ز غمزه لکش              ز طره سلسله اندازش بیا اول              پس طریق و فار را بر او کند صدق           </p>	<p>             چو مدتی گذرد سخت میشود و شود              توان رسید بوصل و گرفت کم از یاد              چو دید از دل عاشق بوده صبر و قرار              که تا برون رود او را ز سر سواهی فرا              در جفت بختاید بروی او یکبار           </p>
--	---

کس دگر بکف ترک چشم از پرو تیغ  
 کش ز ترکش شرکان بسینه مجروح  
 بزخم دل نیک و مشک کاه کاه اورا  
 ز داغ نقطه خال سیاه خود کندش  
 کس بگوید خوشش بل کند اعدا  
 بکار خویش بختاندش بشوۀ برق  
 کس چو بلایش آرد بغمه و کاهی  
 کس بگوید از گیشش خوش و مست بش  
 کس نماید ابرو که این ترا قبله است  
 کس بگوید بخت بایدت تسبیح  
 کیش بالمش و بشوۀ بشوۀ همچون  
 کس چو مویش از جلوه کند مہوش  
 کس نهد چو دیش بختی تیغ و کس  
 کس بجایه در اندازدش چو یوسف کا  
 کش هجر چو یعقوب جان کند مجبور  
 کس بطن نهنگ بلاش چون پوس  
 غرض ز جانب معشوق چونکه بر عاشق  
 بهر طرف که کند روی کرد خود بیند  
 ز یاد آید و بخویشش کرد و دیدگر

که چاک چاک نماید از او دل افکار  
 خد نکجا یکی دم زند بسرا برادر  
 بریزد از لب میگون جعد خالید بار  
 بگرد عالم سرگشته کاه چون پر کار  
 کس بگوید ستمکش بسره زند افکار  
 بحال خویش بگریاندش چو ابر بهار  
 دگر بکنج خموشیش جا چو بونیمار  
 کس بگوید ز این خویش دل بردار  
 نبود باید با کعبه و کنشت کار  
 کس بگوید بر بست بایدت ز ناز  
 یکی ز حناره بیاراید و یکی از خا  
 کس چو صیسی بهر شش بپا نماید دا  
 بجان و دل چو خلیش ز غم فروز دا  
 دگر بپا و قفاستیش سلیمان و دا  
 کش ز غصه چو ایتوب تن کند بیمار  
 و بد مقام که تا مسکت کند افکار  
 عتاب و جور و خنا زین قبل رود بیا  
 زشت غصه و غم تا فلک کشید حصا  
 نمی بختند و شاد و غنی بگرید زار

## قصاید

نه اکیش ز عقل است نه رزین ز دل  
 نه شوق نام و کردار و نه غصه نیک  
 نه فکر سود و زیان و نه قید عیب و نیر  
 چه دید یار بد نیکونه حال عاشق خویش  
 خجابه دل بو غاسار و دود بلوئی  
 کشد و رابره پرده کسیر از عارین  
 مر آن عکاشه جو ربا زو یابد  
 دودیده باز کند از هم بد اجود  
 چو شیر و شکر بایار خود در آینه زد  
 دگر دو خواند نشان کافری و زان پس  
 همان دو نفس مقدس که هست و حدت  
 همان دو صورت انور که معنی ایشان  
 همان دو جان مجسم که مستشان بیکان  
 همان دو روح مکرم که شد بختم فیدر  
 که نشان ز عذار یکانی پرده  
 هنوز ابل دل از گوش جان همی شنود  
 که هر که بنده مولائی منت او را  
 ز بهی شریف مکان و خنی رفیع مقام  
 لسان حق بد حق را با مر حق از لعل

نه باکشش سر انس و نه حالت گفتار  
 نه باز کفش کند فهم و نه سراز دستار  
 نه عاقل است نه مجنون مست و نه شیاء  
 بسوزدش دل سنگین و راجال نر  
 بیایدش بر آن لبت پری رخا  
 آب لطف همی شودیش ز چهره غبار  
 حیات تازه ز فیض نسیم وصل بکار  
 بعین یار نیاید بچشم او دینار  
 یکی شوند و دلی از میان رود بیک  
 چو جان حیدر کرار و احمد فخر  
 چو آفتاب عیان در بر اولوالبصا  
 کند ندای انا الله واحد القوا  
 طریق و مشبه و آئین و شیوه کردار  
 فرازدست مثبت زایزدی در بار  
 که تا بو حدتشان ماسوا کنند اقرا  
 ندای وحدت ایفر سید ابرار  
 علی است سید و مولانا و سرور و بالا  
 که گشت کشف در انجا خدا ایرا امر  
 همی بو صف فرد ریخت لولو و شهور

گرام را ز ازل تا ابد نمودی وصف  
 الا که جوئی دیدار شایه وحدت  
 اگر که قابل دیدار او شوی محنت  
 علی عالی اعلی که اهل نبش را  
 علی که باشد امر و قاسم الارزاق  
 علی که یافت چو از غیبات خویش ظهور  
 هم چو استبارش فرمانده قضا و قدر  
 بهر طرف نگری و بسوی او داری  
 مطیع نفس نبش در انفس است انظار  
 شریف جانی که او را علی بود جانان  
 حلاوت طب همش آن چند که بک  
 بهوای عالم عشق و را پر دمر غی  
 کس از نصرت او در زمانه شد منصور  
 گرفت کام ازین کسب بهر بختی و  
 بجز غم که چو کیم بدح آنکه اگر  
 قلم شود همه اشجار و تابویم نشود  
 یک از دو صد نویسد وصف آن  
 بر استعانتش بی پاد سر کدایانند  
 دهند بوسه بدرگاه مر قتی و زند

بدرج ابن عم خویش جبر کرام  
 بکوشش تا که شوی خویش قابل دیدار  
 تو را در آینه عکس از جمال برانوار  
 بود بدیده چنان نورش از در و دیوار  
 علی که باشد فردا قسیم جنت و نار  
 ز کار روان و بخودش دست بود هما  
 هم اقتدارش در ابر مداریل و نها  
 چه در جنوب شمال و چه در بین و بیابا  
 رهین بر تو رویش در این است انظار  
 خوشا بحال دلی کس علی بود دلدار  
 توان بحسب بر آید چو میثم تمار  
 که بال و ام نماید ز جعبه طیار  
 ز نیکی و ابرین کشت بر خوردا  
 از ید مهر وی انکو در این پسندی دا  
 شود بجز رمداد و نه آسمان طیار  
 شوند جن و ملک سر بر صفحه نگار  
 که بنده کان در شش را بجای و بشمار  
 که هستشان بکدائی ز پادشاهی عا  
 بجا که در کشتان و سر کشند دوا

## قصاید

یکی ز جسد چه صابر علی که سر تا سر در او نهفته ز ابل یقین بر تخلصت منم صغیر که خاک قدوم آنه را به مقام جزاستان او بحیل به همتا که بود این اثر ز مر در را زد و ستان علی و عثمان او فیلو	توان در آینه اش دید طلعت انبا از او دید زار باب دین بر آن انا کشم بدیده بصدع عجز و لایه و زینا ز هر طریق عین از طریق اوینا که کور میشود از دیدنش دودیده ما بخت جا به محبت و آله الاطهار
--	--

## در تنبیه عید مولود حضرت ابی عبد الله که قرین شد با نور و

خوش بخوای فردین سال و رخ فرستی بعد خوش فرجوانی داده بر دهر کن مرجا بر مقدم نورد و کزده چون رسد ساقی یگان لطافت بنکرا این لطف بخوا مهرم از می ساز مارا که طرف گشت از طرف صحرای مشکبو چون صحن بتانستیم بچو من از عشق جانان در صحن از عشق گل لیک بر سوز و کد از بلبل ار خند و می میخی از کیسوی مشکین یار آموخته است بیجان از چشم فغان نکار اندوخته است کر نه از پیر عذار لاله کون و لهر است	دل کاشکیستی افروز جهان راستی کاف با طلی تازه در پیر و مهر بر ناستی وی که یزان از جهان و غصه از دل ناستی می بکف باز اگر از لطف بخوای ماستی طعنه زن از خرقی بر کند خضر استی صحن بستان پر ز گل چون دهن صحرای در نوا و نغمه بر سوط بلبل شیدا استی او چه غم دارد که عاشق در جهان سوختی این دلاویزی که اندر سنبیل بویستی اینهمه شوخی که اندر کینس شهلا استی از چه داغ اندر درون لاله صحرای
--	--

سوسن آزاده خاموش است با مهران	لیک پیش مهران باد و زبان گویاستی
کوش هر کی بر بنویشد کوشش دل بکاشمی	تا بمبسی خامش از ابر فلک غمخاستی
بید مجنون از خجالت سوسن بالانگردد	بسکه می بیند که رفعتان سر و پر گپاستی
باری از این عید و جدی بنیم اندر عکس	کش زبا نرانی پی شرح و بیان باز استی
کرده باز این عید بر افلاک آن باب برود	نی مبارک مقدس بر خالیکان بهشتی
سر بر ذرات را رفعتان همی بنیم از آن	کافاق عیش تابان بر همه ایستی
فاش گویم جعفر بن با عید نور و عظم	عید مولود حسین نور دل نهراستی
و ده چه مولودی که از فرط جلال و قرب	علت ایجاد بهر آدم و حواستی
آدم و حواء نه تنهایی وجود آفریدش	علت ایجاد بر دنیا و ما فیکاستی
بشمس نازم که کرد از دین با انسان علم	کاسمان افتد که از پا انعم بر پاستی
دین بزودان سنت احمد طریق بر حق	تا ابد از بهجت مردانه اش بر پاستی
باکش خوان قرین کردن که در ذات صفات	فرد و میانند همچون خالق یکجاستی
اوست دریای عطا و جمله موجودات را	در خور ظرفیت آب فیض از آن پاستی
اوست بیضای وجود و در حقیقت ناموا	چون کوبیسی در ذرات اطراف آن پاستی
او چو قلب و عالم امکان چو بیضیا لاجرم	قلب در انسان همی فرمانده اعضاستی
کس بخالم نیست پیمای راه حق مگر	انکه سوسن او پیمای صدق پیماستی
پازمستی بر لبها چرخ میسنائی زند	هر که را از عشق انباشاده در پاستی
بایدش تا جان و سر باز در نیلوی حین	در حقیقت هر که را با حق سر بود استی
دولت دارین را دانی که خود دارا بود	انکه کج مهر او را در جهان دار استی

## قصاید

عش باشد صورتی از بارگاه او بی	صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی
وادی لارا بجان طی کرد از عشق اله	حالی اسند نشین کثور الاستی
با ولای او غم امروز و فردا را بخور	زانکه او یار تو هم امروز و بهم فردا هستی
عقل را کفتم چه میگوئی تو در حق حسین	گفت من خود مات و جمر انم خلد انائی
عشق را کفتم تو بر کو گفت با ناک بلند	من حسین اللیم فی از کیم پر داستی
بعد مدح او کنم اوصاف فرزندش بین	انکه انوار حسینی از رخس پیداستی
حامی دین حسین صابر علی کر زای خود	بر بهر از روشنی در طعن و انهر استی
موسی عصراست و ایم سینه بی کینه اش	مهبط انوار حق چون سینه سیناستی
عیسی وقت خوش انفاس قدسی است	رافع هلت مر یضا ترا میح استی
اوست چرخ و اختران تابا می کش گفته اند	چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی
استان او که بیشک آستان رضاست	بر صغیر نذر د و عالم مرج و طجاستی

## در تهنیت عید مولود مهدی موعود علیه صلوٰه الله الملك المعجود

ای مفصل ترا ز رخ انور آفتاب	از ذره پیش رخ کمتر آفتاب
کر پر تویی بخوانش از عکس روی تو	این رتبه را بخود نکند باور آفتاب
روز ازل اگر نه ز طبع تو خو گرفت	افشا نذا ز چه تا با بد آذر آفتاب
چشمان نیم خواب تو مانند بر خیم می	چون نیم باز تر کس شهلا در آفتاب
این زلف سر کجست بگرد عذار تو	یا جا گرفته در و من اثر در آفتاب
بردی کلاب و شانه چو ایه بکار لاف	یکباره شد نهفته بشک تر آفتاب

هر کس که دید ابروی خویش در حث  
 با هر دو سه چکار مرا ز آنکه روی تو  
 از چهره رو تو داری از خفا و خال شب  
 ای آفتاب روی در این صبح عید خیر  
 صبح است و ده چرخ صبحی که آن گرفت  
 صبح است و ده چرخ شبی که شد سبب  
 صبح است و ده چرخ صبح که گاه طلوع آن  
 بدری به نیمه سه شبان طلوع کرد  
 سلطان عصر و اور دنیا و دین که هست  
 شاهی که سکه تا مگر از نام وی خورد  
 بر چار جوشن فلک آرد چنان شگاف  
 امروز هر که سایه نشین لوا می است  
 بر خاک پای او چو زنده بود هر صبح  
 چو حث بنزه زار روی انجم شکوفه است  
 در باختر همین نه بگش نهان شود  
 و پرده است بر همه شام عطای  
 ای ابر رحمتی که شد از غایت صفا  
 خاکیم ما دور و بود ابریم ای که تو  
 در زیر سایه تو صفت این حکامه

گفت ایجب گرفته بخت خیر آفتاب  
 بست این طرف را نظر دیگر آفتاب  
 از پسته صبح داری و از نظر آفتاب  
 ریز از صراجم بدل ساغر آفتاب  
 نور و ضیا و تابش و زیب آفتاب  
 این صبح تا که خلق شد از دور آفتاب  
 تا که بر وز برج بیت سر آفتاب  
 کشی قوی بود رخ انور آفتاب  
 ما مور از رخا خدا آن سرور آفتاب  
 که شمشیر بکیم و سرانور آفتاب  
 و ام از ریتخ او نکند جوهر آفتاب  
 بر من تا بدش نصف مهر آفتاب  
 بر فرق اختران همه شد فکر آفتاب  
 ماهش کل سفید کل اصغر آفتاب  
 که امر اوست سر زار ظاهر آفتاب  
 تا بد ز پشت ابر بجز در آفتاب  
 اندر وجود طیب تو مضمهر آفتاب  
 یکرو چاک داری یکرو بر آفتاب  
 از خامه ریخت کمره بر تو آفتاب



## ایضا در تمیث مولود ولی ذوالمنن حضرت محمد بن الحسن

چو یار پرده ز رخسار بر گرفت امروز  
 بلی چگونه نکرد و همچنان پیر جوان  
 صبا ز غالیه بیزی چو طره جانان  
 هو الطیف فر خاک شد چو مهره جو  
 سر بخند باله زین که زینت جز  
 اگر چه بود مصفا همچنان مقدم عهد  
 پرید طیار اقبال خایان جانی  
 ز دست خویش مخور می که بایست ساغر  
 مرد و مجالس کوران که بایست تزلزل  
 که ابل و درود دغانی ز خود مشغول  
 که هست نیمه شعبان و حجه این حسن  
 چو عسکری پیری با هزار شوق و شهنش  
 پسروانی حسد او پدر ولی خدا  
 ستاره سحر دین بود و دوش طلوع  
 از آسمان هویت مید خورشیدی  
 خوشا بحال کسی که محبت انشاء  
 برای راحت فردا و دفع مرید

جهان پیر جوانی رسد گرفت امروز  
 که یار پرده ز رخسار بر گرفت امروز  
 سبتی بعین بر و بر مشک تر گرفت امروز  
 جهان چو خلد برین نیست گرفت امروز  
 لسی ز خلد برین مشیت گرفت امروز  
 صفای تازه ز جای دیگر گرفت امروز  
 که همچو بینه فلک زیر گرفت امروز  
 ز دست و لبر کی سیم گرفت امروز  
 بیزم مردم صاحب نظر گرفت امروز  
 که بایست ز دعا با اثر گرفت امروز  
 نقاب از رخ همچون قمر گرفت امروز  
 بسبب چو مهدی قائم گرفت امروز  
 چنین پسرخا را آن پدر گرفت امروز  
 نهال کاشن تو حیدر گرفت امروز  
 که پر تو رخ او بحر گرفت امروز  
 ز حق برات نجات گرفت امروز  
 صغیر دامن آن داد گرفت امروز

## قصیده عشقیه

موجود ملک آو هم عشق است حالت را	چرخ میل و صل افد هم عشق است حالت را
ای فوج نبی آید ای کشور دین را	ای رهبر هر مکره عشق است حالت را
ای شه که جلیستی بر خلق و لیلی	بر حق تو غلیستی عشق است حالت را
ای موسی بن عمران ای کرده حق از دانا	بهر تو عصا ثعبان عشق است حالت را
ای عیسی بن مریم ای داده شفا از دم	براعی و برابکم عشق است حالت را
ای ختم رسل است ای از شرف پیغمبر	در عرش تو منند عشق است حالت را
ای نفس نبی حید را می حید را از در	ای سید و ایزد عشق است حالت را
ای خلق حق را است چون خلق حق نیست	حام از ازل انعام عشق است حالت را
شهادت حسین ایدل پیوسته ترا منزل	آسان ز تو هر شکل عشق است حالت را
سجاده امام دین ترویج ده آئین	ماه فلک تکمین عشق است حالت را
با قردلی مطلق کجینه علم حق	ایدا ده بدین زدن عشق است حالت را
جعفر علم مذہب آینه وجه رب	داننده بر مطلب عشق است حالت را
موسی شه دین پرور نو باوه پیغمبر	نور بصیرت عشق است حالت را
ایشاه حسد اسافی ای لطف تو از زنی	بر جوش بیابانی عشق است حالت را
ایشه که جوادستی فیاض عبادستی	شافع بعا دشتی عشق است حالت را
ایهادی که ابان ای مقصد حق خوابان	ایشاه همه شایان عشق است حالت را
ای عسکری با فرا ایشاه ملک عسکر	ای همروای بهر عشق است حالت را
ایسرور دین محمدی ای پرده نشین محمدی	ای نور بین مهدی عشق است حالت را

ای صابر روی ناکرای حامد و لای واکر	ای غایب ای حاضر عشق است جانان
ای صد چو صغیرت جان کرده بنافزبان	او ز قهر قونی سلطان عشق است جانان

و تهیت عید مولود کنند خیمه چید رصفدر علی

ساقیا خیر که به شکام نشاط و طرب	خاصه ام روز که خود عشق و طرب است
فارغ از عیش در این روز نشستن محبت	بیر کجا عاشق زار است خلاص از غمت

چمن از لطف خدا گشته چو مسجد معبد	از لاف یارش کینت جاسم شرابش است
بقیام و بر کو عید بدرگاه احد	بسته صفا به لبس جوی ریا حین بعد
	کل سحر شایخ بر آمد چو مینر احمد

عجبه بگوده و بن از دم باد سحری	لاله را داغ بدل مانده مکر و لب است
سبل آویخته کیسوی خود از بیخبری	لاله اسفند و خفته با آنده خون جگری
	ز کس افکنده بد و چشم بنظاره گری

ای منشی سوار نغمه ز ابل و سباز	آوج از چشم نهدش خدیجی ادب است
تیر بن نغمه ترک و نشیب نه فرا	مکن آهنگ عراق و بگذر از شننا
	شور و در نه فلک انداز آهنگ جانا

باری ایامی مجلس ز چه داری اگر	در خور عشرت ام روز نوای عرب است
می بده بوسه عطا کن بشکن طرف کلا	میتی که تو از این عید یارک آگاه
	ناگویم تو ایامه چه عید است چه نا

عید مولود و ولی حق و ماه رجب است	
----------------------------------	--

کعبه زادی که بود بار که او خجف	قدسیان در قدرش حو غلامان ده
و ده چه مولود که پر کرده جهان از شجف	و ده چه مولود که از مرتب و جاه و شرف
خلقتش علت ایجاد با تم و باب است	
چون خدا خواست کند خلقت نوع بشری	قدرت خویش کند جلوه کر بر نظری
کرد خلقت نر آب آن بشر از پری	انکه از آن پدر امر و ز جهان شد پری
بو تراب انشه خنده نسب لغبت	
مصطفی شمع حقیقت طلیش نور جلی	بزم راز روشنی از شعله شمع است دلی
مبری ظن که بود قدر نبی کم ز دلی	غرض آنست که خونریزی شمشیر علی
شهرت دین حق و شرع نبی اهل بیت	
ما ابد بود یقین سر بگریبان جبریل	گر نبودیش علی روز ازل پرو دلی
بنو داشتش اگر ذات خدا و جلیل	کعبه با انکه بود خانه حق طرح خلیل
از چه مولود که انشه و الانب است	
بی تو لای علی برکت نروید ز بزم	میت بحکم علی سوء قضا حسن قدر
تیکه بر جای پیمبر برد از دوزخ سر	ما شود قدر علی فاش بر اهل نظر
روز را قدر عیان در بر ظلمات ثبت	
انکه نوشید ز عینای دگر پیمانه	یار اعیان رشد و شد ز علی بچانه
کعبه را داد ز کفایت سویی تخانه	چه عجب کر ز سبک عقلی خود دیوانه
خور و سر کین جل را بجانش رطب است	
یا علی ای ز وجود تو پا ارض و سما	جل شانمک ز تو آما خند انی ملا

عجی نیست نصیری اگر ت خواند خدا	بلکه منکر شدن فقه بیشترم و چا
بوصی بودنت از بعد پیمبر است	
چونکه در کعبه نمایان ز تو کردید محال	آمد از پرده برون سر خدا می متعال
بیولای تو نجات بجهت هست محال	خشت انکس که شود لطف تو شال محال
و ای بر آنکه در بار تو ناله عجب است	
یا علی کلب پناهنده بکوی تو صغیر	میت غیر از تو امیدش بصغیر و بکیر
کرچه خود بهتر از آن الکی اور از ضمیر	لیک در دی بودش کان نبود چاره نیر
تو دو اکن که ز غم روز و شب اندر غمت	
ایضا غم میر پیه	
ساقی می ده مرا که از کتاب قویم	موده ام استماع کریمه از کریم
نبی عباد می آتی انا العفو الرحیم	از پس این استماع ز خوردن بدیم
بذاشی عجب ذلک امر عظیم	
ذلک امر عظیم بذاشی عجب	
من از مودم جهان مگداه و غم سر است	بنم سزانی چنین ز غیر مستی روست
هر آنچه آید بهت نیستش استیاست	بنای هستی همه در ره سبیل فناست
فلک وجودم را خرابی اندر نهاد	
چه بهتر از اینکه خود سازش از غی حرا	
خاصه که معمار صنم طرح نواندخته	ساحت کلزار را رشک جهان ساخته
لاله رخ افروخته سر و قد است خفته	لبک در می از دمن سوی چمن تاخته

	غلفه بد المیلج ز فرمه فاخته کرده عیان در چمن شورش لیم الحجاب	
ای بخت بخت بد ز نوید و وحید دلشکان غمت چند ز قربت بعید	عشق تو عشا فراسر خواهد اسید رخ بنما کاین زمان روی بد کرده عید	
	عیدی فرخنده را آمده مبد و معید که در وی از رخ فکند شاد بد معنی لقا	
عیدی کش کبریا بخت پذیر آمده عیدی کش ناپدید شبیه و نظیر آمده	عیدی کش مصطفی جان شیر آمده از شرف ایجاد را فرد کبیر آمده	
	واضح گویم همان عید غدیر آمده که یافت در وی هنوز خلافت بود را	
ساقی روزی چنین کش فرخ و انبیا عالم دارد سرور خستی و اروشیا	گشته جهان را محیط گشته جهان شفا با چو منی یار شود در چمنی بر سبا	
	ساغر و پیما نه را بفلک بی احتیاط مر از خشم غدیر خم پیمای شراب	
می از ولای شمی بد که جان من است پای نهادن بعرض مرتبه لک است	هستی هستی همه ز هستی است کعبه صفت لا مکان خانه دین است	
	خواست باند خلق که چرخ در دست است زم غرب آورد باز بجای ظهر آفتاب	
از دجسم غدیر با مرتب جلیل	از ول با صد شرف ز نبی جلیل	

بعد درودش برود کی بخلائی قلیل	صد چو منی برودت کینه عبد بسیل
بایدت اینجا فرو دانی پیش از رحل	شاید مقصود از چهره گیر نی نقاب
علی که بی مهر او نیست کسی حق پرست	علی که صبح ازل ترا بلند داشت
علی که بیعت تو بست بر روز است	بیعت امت بوی بایدت امروست
بوسه زندش پای دست دهنش است	تا بجهت از صراط تا بر بند از خدا
شبه قاعی چنان برای امری حسین	از مرکب پلین پیاده شد بر زمین
رایت رفت فراشت نین لهرش برین	پس ز جها ز شتر با مر سالار دین
مهری آراستند و انش ثوکت دین	کشت مبر حطیب برای نشر خطاب
از پی بذل کهر چو بحر در جوشش شد	همه اتمام یافت غلغله خاموش شد
انجم ستار را سکون هم آغوش شد	از ملک اندر فلک ذکر فراموش شد
خور همه کرد دید چشم فلک همه کوشش شد	تا چه تکلم کند حضرت ختمی تاب
گرفت دست خدا بدست دست خدا	گفت بخلق زمین خواند بابل سم
هم بیرون شد بشیر هم بیرون دولا	که بعد من میت کس جز این علی پشوا
وصی مطلق من امیر کل بر شما	منوّه خالق ز خلق ولی خود انتخاب

ہین علی کا قابض بود زرای او	از ہیمہ والا تراست جنت الای او
بہر کہ سولی منم علی است مولای او	دوزخ و جنت بود بعض تو لای او
روز جزا میرسد بامروایای او	
حدوی او را عقاب محبت او را ثواب	
گفت فی خود سران بدل نیند جنتند	بر آنچه استند گفت بخود نیاختند
اتشش حقد و حسد بجان بنفر جنتند	بسوختن باحتسند باحقن سوختند
جملہ چو خفاش کور دیدہ بہم دوختند	
تا نشود چشمان ز نور خود کامیاب	
مطلع دیوان حق بجلدہ را با علی است	نقطہ فتح افتاب فوق فتح علی است
حلقہ باب جان نمرہ اش با علی است	صغیر کی غم خورد و در او تا علی است
سرد غم آنکس خورد کہ یارش آقا علی است	
چرا کہ دار بدل امید آب زمرہ آب	
غذیرتیرہ تحقیق	
وقت تا شویم زہر کس کنارہ جوی	با ساقی اقلیم ہم باطلی کنار جوی
کردیم ہمستہ را نہ ہر خان بذلہ کوی	در پای کل بریم زمرخان بذلہ کوی
لو شیم می بزمرہ فی خودش جنک	
بوئیم کل بطرہ سنبیل ز نیم جنک	
با ما خرام لالہ رخا سوی کاستان	کل چین و کل عطا کن و کل بوی کل ستان
دہ سرو قد خویش بر و چمن نشان	وانرا از شرم قد خود از پا چمن نشان



کل را به پیش روی خود از جلو چو ارکن در چشم خلق خوار تر آنرا از خار کن	
ای چمن بوی چمن بر زلف تو مشکبار مگذار مشک اینهمه نازد بخود کند	نخل قدت ز زلف جوش آورده مشک ما تا سوی چمن صبا کند از طره ات کند
کوید حدیث عبرت زلف مشک چمن خون سازدش ز خجالت زلف پر چمن	
ایغره ات در رس و خال و خفقت کتاب ایو صده ات با چوب لب تشنگان سر آب	در درس این کتاب بزدستی از که تاب بار ابحر عشق تو بگذشته از سر آب
از ما بیکر دست زغم باز شادمان ای آشنا غمین ز تو بیگانه شادمان	
بر دل خور و ز غمزه ات ایر شک تا تیر در ملک دل تو شایه در شهر جان تو میر	از دود آه تیره کند روی ماه و تیر میرم ز روی شوق بکوفی اگر تو میر
و رتغ کین کشی و بیانی بکشتنم کویم بکشت مرا و بخون هم بکشتنم	
حسن تراست تا بهی از زینب فریبی و انم ز خویشش نشوم تا که من بیتی	از لاغری مرا نبوده لبه بهی وصلت نیابم و نشود راه منستی
ز آنروز بقای وصل تو میجویم ازقا آری بوسل ره نبرم غم بدین فنا	
دل داده ام بدست نگاری که در کین بنشته روز و شب پی آزار این کین	

بهر کس که کرد که از آن گوید کمین	بگذر ز لب بدان جهان دیگر کی زین
گویم که شاه انجن دبران یکی است	دبر اگر بسندار بود دل آن یکی است
ای زلف پر خم تو کشیده تخم خام	بهر دل که بود پخته و بر دل که بود خام
این طرفه حالیت که مستند خود مدام	چشمان فتنه جوئی و بعیت مدام
ای بی اثر بدورد و چشمت عیبر خم	بر خیزد و ریزد به بکام از غدیر خم
ان خم که باده اش همه فضل و شرفست	نی شر و آفت است که بر سر شرفست
و این باده محبت شاه ولایت است	انکو خندید و هر بله و هر ولایت است
اوصاف آن می است که حق گفته بانی	از جسد و کل بر آنچه که در جسد نبی
ان باده بد که ختم رسل و اجداد بشر	از خیر ساخت ندی در بست ره بشر
روز غدیر خم چو بنفشه بر	آفتاب ز گل دین شما هست امید بر
زین آب اگر که ریشه انشک تر شود	ورنه ز کفر ریشه انشک تر شود
آری علی است قله برج آسمین	بر قله آسمین بر این قله آفرین
شناخت کس خدا جز از آنجه بین	الحاصل از وجود علی جز خدا بین
چشم دلت گشوده شود که بر آینه	بانه جمال او کرمی در هر آینه

بمباره عشق او بروا نهاردان بود	یعنی که عشق او بروا نهاردان بود
از ذکر نام او دست بن آتش جان بود	و فیض بخش هر یکی از آنس و جان بود
درگاه او در است که فیضش اندر است	کز جن و انس چشم متا بر آن در است
ای برگزیده منیر علی را بر بهری	صدره فروز تر هنم از سم و ده بری
عیسی نهادی و پی خرفتی از خری	شکی چنین چگونه تو آخر بخود خری
خاک سم سمند علی باش در جهان	اسب شرافت از رفعت آسمان جهان
دم زن کنون نامش بر صبح و بر ما	واندر صف جزا کف حسرت بهم ما
خواهی رسی بکعبه مقصود در صفا	کن سعی و بندگان را زود در صفا
تا در حریم خاص خدا محرمت کنند	یعنی بطوف کعبه دل محرمت کنند
بر شه علم احمد مختار در علی است	بل شهر علم احمد مختار در علی است
بیچاره هر که گشت بر او چاره کر علی است	بیچاره کی است چاره ما چاره کر علی است
کرا و بنود عالم زیر و زبر بنود	صفت گوه و دشت ز بحر و زبر بنود
ای یک تار و بی بدل عرصه قدم	کا قول زد می تو عرصه یجاد را قدم
حکام حق ز قول تو بر لا و بر نعم	کسرتده از تو روز شبان سفره نعم
از نخل هر امید تو اینه بر آوری	

دار و صغیر امید می خواهد بر آوری	
بهاریه در مدح اعلیٰ حضرت بقیه تعبیر است فرجه	
کل چو پند شیروان باز فروخت چهر	چمن شد از روشنی چو رامی نور چهر
معدلت اظهار کرد و دشوارون سپهر	ما فی قدرت نکاشت نقش بدیع زهر
در همه کلکشت شد تو اتر ماه و مهر بر آه از هر شجر شکوفه سیاره و ا	
بیان عنبر بال ابرو لولوتر بخت	خاک چمن سر بسر لعنبر آینه بخت
لاله چمن داغ بجزر بکر آینه بخت	لکر که پیوند او زیار بکجین بخت
با و صبا از خن اگر نه بکر بخت از چه سبب بر شام مشک نماید شام	
کل ز درخشندگی سراج و قیاح شد	ز داغ عزایل و شش از چمن اخراج شد
شاخ صنوبر ز نو مکن در آج شد	سارانا الحی زنان بر سر هر کاج شد
باز مکر آسمان فکر حلاج شد دو باره منصور را مکر مکان شد بد ا	
ترک من ای مر مران داده از کام کام	وی الف قائم کرده ز آلام لام
نبرده از من مکر بوقت کشنام نام	افکنده از کیوان مرا بر اندام دام
مرغ دلم کرده خوشش ای دارام رام ر بوده دال زمن کشته با غیار یار	

بیای که ز دلاله سر در چمن از ما دین	شد ز شقایق من رشک بهشت برین
روح فتنه امیوزد بر لب ماهمین	نسیم کاه از یار شمیم کاه از بین
بجک و بل مکر شاه می و غم شد قرین کان چند دقاہ قاه وین ناله زار را	
بفرودین بوستان چون ارم آباد شد	بار دی اطفال باغ از جسم آرا شد
پس الفت ایگان عیان خور داد شد	که امر ارشاد شان بر تیر و مر داد شد
کاه بخورشید و ابر که به و باد شد تا بهمه را پرورید قدرت پروردگار	
بعد ز قمر و باغ سیم و زرا آورد شاخ	سیم و زرا آمد پدید یاکر آورد شاخ
که پدیدار گشت یا شکر آورد شاخ	شکر نمودار شد یا شکر آورد شاخ
راز نهان هر چه داشت در لفظ آورد شاخ بلی ندارد دهنان راز کسی روزگار	
درخت نارنج باز باغ آورده بر	وز پی تاراج دل جلوه کند در لفظ
یا پی جذب کلیم کشته فردزان بخر	یا نه کلیم است دست بچیب کرد بخر
یا که ز بر جد فردش ارد کوئی ز زر یا کره آفتاب سر زده از کو بهار	
لیو کوئی کی حق پر از شکر است	رنک و سی و طعم و می در دخت آرد است
کان جو رخ عاشقان بهر یار صفت	وین چو لب لبران دلکش جان پرست
بعاشقی ماند این کان همه خود دلبر است	

یعنی از خود تنی است لیک است از کار	
سبب نموده چنان چه چون آفتاب	یا که عروسی ز رخ فکند بکون تاب
غور جنش همی منع کند از حجاب	یا نه که داماد راست کعبه یورین خناب
نقاده یا عاشقی ز پا بحال خراب	
گرفته او را بسره لبر کلکون هذار	
هان که کهن سال بن چه خوش جان آمده	خوشه انکوروی قوت و ان آمده
هان است انکور از و باز عیان آمده	یا که نه پروین بدید در آسمان آمده
یا نه که صبا فروش بوستان آمده	
وین بخش شیشه باست پر ز می خوشکوا	
مدتی امر و چشم بستان کشود	حال فوا که بدید وصف لطایف شود
پخته شد و از همه کونی کوئی نرود	روز بر فروشش همی لطف و صلوات فرود
یا که بشه میوه کی زمانه ویرا کشود	
نسبت شامی در اماند بنام استوار	
کوئی استاد صنع ساخته اند چمن	کنسبدی از به ولی زد چو خار چمن
رایحه آن زند طغنه مشک ختن	زابل جش چند تن گرفته در وی وطن
یا که بکوه اند زند ستره از ابرین	
یا نه بر دم آمد است قافله زنجار	
طرف بنانی عیان در صانع معاین	حجته شهری ز نار بر سر اشجاین
بشوه شهر لوط و را انکونارین	دکه امر جان فرودش جمله بازارین

	بد و هر دو که اسن ز نقره دیوارین وزر زار حیدر و یار برج و حصار	
اینهمه کاید پدید ز غیب نقش عجیب صاحب عصر و زمان از غیب خلق و یب	دانی در روزگار کیست به انبیا یار و معین فرقی پشت و پناه عیب	
	شبل علی ولی سبط رسول حرب سر خدای احد خاتم نبوت و چهار	
انکه نکرده فلک جز که بفرمان او بست عطار و کی طفلی دبستان او	ماه کند کسب نوز از رخ رخشان او درد و جهان بردار دست دامن او	
	هر چه که خواهی بخواه از در احسان او که در دو عالم بود دست او چنان	
ایشه دنیا و دین ایخلف بو تراب لیک ز لطف تواند خلق جهان کامیاب	اگر چه نهان کرده روی پشت حجاب چنانکه از پشت ابر فیض به آفتاب	
	صغیر تداح نت ایشه مالک و قاب خبر تو در نشایتین نباشد امید و ا	
تهنیت عید مولود امام ز من حضرت حجه بن الحسن		
تعالی الله از نیمه ماه شعبان می تافت کش بنده شد مهر تابان	که شد از شرف مطلع نور یزدان برؤ سر و روی نیمه در ملک امکان	
	که امکان بود در کند شرم مقیده	

در این روز موسی عقل است شید	همی نور تابد بطور سوید ا
در این روز شد کثر مخفی ہویدا	در این روز حق کشت از پرده پیدا
زهی روز فیروز معبود احد	
در این روز نوعی بود شادمانی	زمینی بوجد است چون آسمانی
عیانی برقص آمده چون نهانی	چه روز است این روز فیروز دانی
بود مولد محمدی آنسر سرد	
در این روز نبود نشاط آختیاری	که هست از نینب فرج غم خواری
همه ممکن است در عشرت آری	سان تکون بی حق گذاری
بود کرم مجتبی آن میرا حید	
جمالی شد امروز از پرده پیدا	که هستی شاعیت از روی زیبا
بود زیر حکمش ثری چون ثریا	بفرمان او میسون کشته برپا
امرا نطق مینا و کاخ زبرجد	
بحق قائم است او با و ملک قائم	ز پاشش بود ملک اسلام سالم
بخلق و خلق است محکوم و حاکم	قرینند او را همه خلق داعم
با حسان نیمه با لطاف بید	
وجودی که بر ذات حق منظر آمد	بدان شاه دورا مامت سر آمد
خود این رتبه مخصوص آنسر در آمد	بشد حاصل از پرده چون او در آمد
خداوند را آنچه میبوی مقصد	
امیراوست دیگر امیران عبیدش	مراد اوست دیگر مرادان مریدش



خوار جدا و نیت شرع جدیدش	عجب نیت عمر شریف جدیدش
بلی ظل حق است ممد و دومت	
هم او مقصد طالبان حقیقت	هم او رهبر برادران طریقت
نه تنها ز احمد رسیدهش و دعوت	که او وارث بر مقام و فضیلت
رسل را از آدم بود تا با محمد	
خط و خال آن مصدر دین ایمان	زبور است و توره و انجیل و فرقان
بهر یک بنی و ولی اوست همشان	بود اندر آئینه او نمایان
جمال علی و جمال محمد	
نیکشتم از بسده زین نکته غالی	خدا ایش بهمیخواندم از بی مثالی
زهی ذو الجلالی که از ذو الجلالی	چو حیدر مقیم مقامیت عالی
چو احمد مرا و را بعرض است بکنند	
زهی میرافضل زهی شاه اکرم	که او را بود فرش ره عرش اعظم
چو نورش مکان یافت مصلب آدم	پی سجده او ز حنلاق عالم
بکر و بسان آمد امر مؤکد	
ترا باید ای عاقل عاقبت جو	که بر سوی او روی آری زهر سو
مکن زو تغافل مگردان از و رو	بهین است آفتب که ز سجده او
ابی کرد ابلیس و کردید مرتد	
شما گرچه من بنده رو سیاهم	صغیرم ولی عرق حبه کنایم
بهین بس که مدحت برای تو شاهم	امید است عصیان بجشد آهم

زورگاه رحمت نکرده اند و	
چو پنهانی از من تو ای سر دامن	ابصار علی باشم دیده روشن
که او در تو غایت بی ریب و طین	بسوی تو گردید او ریسر من
که با او آتاید یزدان مؤید	
ایضا مولودیه حضرت بعینه الله عجل الله فرجه	
ایکه در خم کبوسته بزنجیرم	کرده غم خود راست راه تدبیرم
بر سرم نه پانی کرغمت زمین گیرم	چیت ای نکار آخر غیر عشق تقصیرم
چند یاد و ثمر کانت بر جگر زنجیرم چند چهره ابرویت بر سرم شود جلا	
شد بهار و عشرت یافت از دصال گل بلبل	این منم که محروم غمش از غزل و گل
باشم حرام ای گل تو که بنوشم دل	عاشقم بروی تو فارغم ز باغ و گل
ترک من بقیان موتا محفل شود سبیل سرو من بیار اقد تا کون شود شمشاد	
خاصه موسمی کردل خاک لاله رویانم	ابر در سر و پاشد باد گل بر افشانم
جمع طیورالحی جشن شاعران مانم	قریک ز سر مستی حال خود میندازم
مختلف قوافی را دال و ذال میخوانم بخیبر که بر نظم شاعران کنند ایراد	
منکه در جهان بدم بنمدم نمی بینم	عسر را کذر آفتی بی ندم نمی بینم

بر طرف که رو آرم غیر غم نمی بینم	بر جانمی طیم جبرستم نمی بینم
جز بلا میجویم حسنه الم نمی بینم	پس چگونه با این غم می بخورده باشم شاه
خیرای بستی رو باده طور آورد	ز ان منی که ان باشد ز وصل حور آورد
تا بری غم از دل بایه سرور آورد	در کف ای بورین تن ساغر بلور آورد
بر کجا که داری می جسد در حضور آورد	بیم محبت تا کی می بیار بادا باد
خاصه در چنین فصلی عیش و باده را شایان	خاصه در چنین ماهی کن چه مده نجان
خاصه یکیشش کا زانیمه بشمرد دور ان	کا نذر ان در این عالم شد محبتی بزدان
واجبی تو قد یافت از شیمه امکان	کا مدش ز جان جبریل از پی مبارک ان
در نکوترین میلاد از نکوترین مولود	شد جهان ظلمانی در شک جنت موعود
بر فیض شد طالع نور عیب شد مشهود	رفت جان با استقبال آمد آنکه بد مقصود
لشت فیض کل شامل بر حسب دار نمود	مرجا بر این مولود آفرین بر این میلاد
ایستی هوید اشد بلکه اتم الایاتی	در حدوث شد ظاهر با قدم قرین فاتی
روی خلق و خالق را شد پدید مگر تی	معدن فیوضاتی منبع غایاتی
مقصود رکافاتی مظهر کراماتی	هم عباد را مندر هم لعل جویم هادی

صاحب الزمان مهدی دینی است خواست بست لاله از آن افقاده آلاسته	بی بیان آلاجه بر او بلا اگر بهر طریق او باطل جز برای او بر
کر چه حق او دارد اختلاف در افواه لیک کرده بی انصاف حق ز کف نخواهی	
انکه داد خواه از جان بهر آل بایست در زمان و موقوف از ملقوانین است	در کرامت و بحر وارث التبتین است فی هزار کون مذہب فی ہزار آئین است
یک کتاب و یک ملت یک خدا و یک دین است زان یکا کنی کرد و عالم خراب آباد	
در غلور او عالم طشت پر ز خون کرد بس نگون بیاخیز و بس بیاگون کرد	بر نہان شود پیدا بر درون برون کرد درد و محنت نا ابل از خون و خون کرد
شرح این حکایت را چون ہم کہ چون کرد انچنان شود و کانرا بیجا پس ندارد	
در زمان او عالم سر بر کاستان است وقت ظلم و رحمت فی کاه عدل است	و در دور شیطان فی عہد محمد رحمت است جان فدائی و رانش ز انکہ راحت نیست
میر رحمت حاکم شاه عدل سلطان است عدل را کشد بنیان ظلم را کند بنیاد	
دورہ سلیمانرا ہم دیس دورانش صاحب الزمانرا ہم عہد او متبانش	و یکہ دیوود باشد سر بر بفرمانش در تمامی اشیاء جاریست سلطانش
کر صغیر نیالہ روز و شب ہجرانش	

نیت رسم مجوران جنبه ناله و فریاد	
در نیت عید مولود قاسم خلد و تحریک رحیمه در علی	
ماه جب فروخت از این برجستون	کف بخت خدا داده و ناله طالع میمون
ایستاقی کلچر بیاور می کلکون	کر لشکر دی بسته ره کلشن و هامون
در خانه اسباب طرب ساز هفتا	
افروخته آتش بجان دی ندم سرد	کلکشت پر از برف بود در محض ورد
شرحش نتوان داد که سرما چه با کرد	یارب که رسد عید و در دل زغم و درد
یعنی رود این رحمت سرما ز سرما	
ای روی تو بکسته ز خور کر می باز	افسوده دل از سردی دی آتش می آید
کر ز کس شهادت نبود نیت بدان کار	ما را بنظر ز کس چشم تو بس ای می بار
کا موخته شهادتی از آن ز کس شهادت	
بی لاله و کل باغ کر از باد خراست	غم نیت که روی تو به از باغ خاست
کر سرد و لب جوی نباشد چه زیانت	جو چشم من و قامت تو سرور و است
بر چشم من ای سرور و ان خیر و نبه پا	
ای پای دل اندر خم زلفت بسلام	در صیف و شتاد لکل روی میال
کریم که بهار آید و کل سر زند از کل	با بودن کیسو و عذار تو کجا دل
بر سبیل بویانم و لاله حمرا	
باری به من کر چه بود فضل زستان	از مقدم اینا به جهان کشته کلستان

جفاست و دبی زدن باده دست	بابی است که در آن چل باده پرستان
در خانه حق خانه خدا گشت بویدا	
در کعبه مه روی علی جسلوه کر آمد	اسرار آتی بمه از پرده در آمد
بر عیش از این تبه زمین منقحر آمد	حق گشت پدیدار چو او در نظر آمد
وین بخت محقق بر مردم دانا	
ان امر کل بود در اینماه نورش	کاستباده قضا در پی خدمت بخورش
میخواند کلیم از پی دیدار بطورش	انماه در اینماه درخشید که نورش
بر خاک دهد مرتبه علم الاسرار	
در پرده بر افراد رسل کرد حمایت	تا آنکه رسید امر نبوت بنهایت
انگاه خود افروخت رخ از بهر بدایت	او بود تحقیق و زحق داشت ولایت
انوقت که نامی نبد از آدم و حوا	
انشاه که ترویج از او یافته آیین	بی تیغ کجش راست بختی علم دین
از وی نه عجب بعد بنی آنمه تمکین	اورا چه زیان و رنوا اگر خضم بدو کین
کوشت بسندان زند و خشت بدریا	
خرم دل آنانکه بامید و صالش	عمری گذرانند سر اسر بنجاش
مآدیده کشانند بخور شید جالش	پیدا است بهر جارخ خورشید مالش
اگر آینه دل شود از زنگ مصفا	
ای آینه واجب و ای داور امکان	ای فایده جن و ملک ای معنی انسان
وصف تو کجا حد صغیر است که بزدان	اوصاف وجود تو بیان کرده بقران

وصاف بلی بر تو ستر خانی بختا	
انسان که ز توصیف تو من عاجز م‌ایند ان فانی فی الله و همان باقی با الله	بم منیت تو صیف سلیل تو مراراه صابر علی الله که ز جنت زده فرگاه
صد مرتبه بالا ترا از این کسبند خفرا	
حالی بود او پیش و قافله هفت دل از دل او می شود مسئله هفت	بی رهبریش طی نشود طر حله هفت یار ب بعلی سرور و سر سله هفت
بر جلوه و بر عرومی از لطف بنفرا	
غیریه بحر سید که و زش منافع منافع فحول	
که چون او بجان نامده عیدی که نا دیده چو انجم جهان روز بمه روز و شب هفته سه سال همش ساعت خدا سعد ساعات ای منعکس از شام میجوش فسح بخش همه عالم و آدم ظهورش غم دلها بر داید برقص آور ذرات جهانست چه روزی که بهین ایت اقبال چه روزی که چو آن دیده ندید است	زهی عید جمایون عیدی خنی روز شاطا آور فروز طغیله بدین روز نکو فال همش وقت شریف شرف اوقات ازل منبسط از صبح صبحش چه عیدی که برا ایجاد مقدم درودش در دولت بختاید نیمش چو دل زنده و لانت چه عیدی که همین رایت اجلال چه عیدی که چو آن کس نشد است

ز بس آمده میمون مبارک  
 بدین عید نه شبه و نه لطیف است  
 در این روز کوسید ابرار  
 خدیو و دجبان صادر اول  
 نگارنده ابلا عینه دین  
 بر آرنده و زببند شاهی  
 بنی قرشی حامل شر آن  
 پس از طوف حرم غم وطن داشت  
 که شد روح الایمن نازل و آورد  
 که نه موده حق ایگان شرفت  
 بر دم زمن احکام گاهی  
 ولی آنهمه از ظاهر شرع است  
 پرده است رخ شاید منظور  
 عبت نیست زمن خلقت ارکان  
 چو او در خور الطاف چنین است  
 که خود در نظرش پرده کشایم  
 کنون من همه را در نظر استم  
 بگو خلق علی را بشناسند  
 علی را بده امروز وصایت

بود تمیشتش ذکر ملائک  
 خدا فی اگرش عید غدیر است  
 رسول مدنی احمد فجار  
 بر افراد رسل افضل و اکمل  
 نماینده حق و اضع آئین  
 بزرگ آینه وجه الهی  
 محمد سر و سرخیل رسولان  
 زمین فخر از آتشه زمن داشت  
 سلامش ز خداوند بیان کرد  
 بکن نصب علی را بخلاف  
 رساندی چه او امر چه نواهی  
 باصل غرض آنها همه فرع است  
 از آن روی نکو پرده منادو  
 بر انیکختن صورت انسان  
 ز انسان غرض من همه اینست  
 بلا پرده با و رخ بمنایم  
 سراپا ز علی جلوه گراستم  
 ز شناختن من بهر اسند  
 اگر من بعد بود و ز ولایت



## قصیده

و را این امر بجاناوری ایشاد  
 نباشد بجز از ریج و ملالت  
 هماندم بی این امر موکد  
 بیاران همه فسرود یکبار  
 پس آندم ز قطب مغربی آرست  
 چه منبر که یکی پایه از آن عرش  
 برآمد شه دین بر سر منبر  
 خلائق همه در حیرت از آتش  
 پس از حمد خداوند جاندار  
 که فسرمان بودم از برداو  
 مرا یندین که برنج ز خدا فزون  
 بحق ز امر حقش باز گذارم  
 پس آن بخود یکسر ز خدا مست  
 بفرمود با مت که بدانید  
 هرازا که بمن بست قوتی  
 بجایش مگر بنسید دگر کس  
 پس از من بشما بادی و رهبر  
 علی صاحب انشان عظیم است  
 ز دامن علی دست مدارید

ازین سر کنی امت آگاه  
 ترا بهره ز تبلیغ رسالت  
 فسرود آمدی از ناله محمده  
 کشاید در اطمینان مکان بار  
 که از رفت آن قدر فلک گشت  
 به پیرامن آن بال ملک خوش  
 چو بر چرخ برین مهر منور  
 که اینک چه سراپد بنی آینه  
 چنین ریخت در از لعل کهر بار  
 خلافت دهم امروز بجایدار  
 بدین پایه رسانیده ام اکنون  
 بدست علی آنرا بسپارم  
 بر آورد علی را بر دست  
 هم اینقصه در اطراف بخوانید  
 مرا و راست علی سید و مولی  
 که او بادی بالحق بود و بس  
 کسی نیت بجز حیدر صفدا  
 که خود قاسم جنات و جیم است  
 جز اندر پی او ره سپارید

بلی حسرت بوی امید نباید  
 علی حجت یکتائی ذات است  
 عزیز است حکیم است قدیر است  
 از و کار که کن فیکون راست  
 از و هر دمه وثابت و سیار  
 علی مرشد جبریل امین شد  
 هم او کرده محنت کل آدم  
 از و فوج بجی رسته ز طوفان  
 از و یافت صبیادیده یعقوب  
 از و بر خیل آتش سوزان  
 حکیم الله از و کشته سرافراز  
 با حمد چو مددکار و معین شد  
 نیکو و بدین که علی است دام  
 پیمبر چو معراج روان گشت  
 بر آن سر که خفی بود حبلی دید  
 علی نور بصیر روح روان است  
 علی در همه جا با تو فرین است  
 کس را یار طلب میکند این یار  
 دو صد شکر کز الطاف خداوند

که از عنبر علی کار نیاید  
 علی مظنه اسماء صفات است  
 علیم است سمیع است بصیر است  
 از و این فلک بو قلمون راست  
 پی نظم جهان کشته پدیدار  
 که از و طشرف مدره نشین شد  
 هم او بوده بوی مونس همد  
 از و کام روا کشته سلیمان  
 از و یافت شفا علت ایوب  
 بدل شد بکل ولاله وریحان  
 میجا زوی آموخته اعجاز  
 از و راست چنین رایت دین شد  
 بنده نام و نشان پیچ ز اسلام  
 در آیات الهی نگران گشت  
 بهر سو که نظر کرد علی دید  
 علی همد دل مونس جانست  
 تو را در دو جهان یار و معین است  
 که چون او نبود یار و فادار  
 بریده است صغیر از همه پیوند

کس عین علی کار ندارد	جز او درد و جهان یار ندارد
ندارد بکسی چشم غایت	بجز شیر خدا شاه ولایت

## در مناقب و مصایب آنستیه حور فاطمه زهرا

علت غائی بر کون و مکان آنی گیت	سبب خلقت پیدا و نهان آنی گیت
جان پنهان شده در جسم جان آنی گیت	نقطه دایره رفت و شان آنی گیت

فاطمه منظر احسان خدا جل جلال

فاطمه عصمت کل کس ز خفی ازلی	فاطمه عالمه از حق بختی و بجلی
فاطمه روح نبی همسر و بتای ملی	فاطمه عالیه کس نبدا از زوج علی

فرد و همیشه بزرگوار که حق متعال

کاف و نون کاف کرم فاطمه بود	نون آن حرف بخت از نعم فاطمه بود
نقش روح در آدم زدم فاطمه بود	کل آدم ز تراب آدم فاطمه بود

ورنه آدم شد نشنا با بد بود محال

طایر و هم که از مطهر غرقا کزرد	بیک پر زدن از کنبه خضر کزرد
کی بجای شرف زهره زهر کزرد	بلکه جبریل اگر خواست به اینجا کزرد

همچو پروانه از و پاک بسوزد پروال

کرچه خلعتان حرمی گشته گشتی نشوند	دور از منی و نزدیک بشتی نشوند
باز غرقند اگر داخل گشتی نشوند	معرف تا که نکرده بشتی نشوند

بکینیزی و غلامیش چه عنوان چه حال

هرا و بهر دل باک و ناهیت محک	آن بل گیر که من اعرض عنهما فملک
بست خاک قدش سر نه چشمان ملک	تا بجا که ره آن بدر زنده بوسه ملک
قامت خویش گمان ساخته مانند بلال	
ای ترا آسپه و مریم و با جرحوا	خادمه در پی کسب شرف شان بسوا
در مدح تو بهین بس بود ابر خدا	کا بتدا نام تو سر مودر حجاب کما
از خداوند طلبایک چون نمود سوال	
خواندن واجب از خود نبود امکانم	یعنی اگر کبر بود این که خدایت خوام
کافر مگر ز خدا بنده جدایت زانم	چه توان گفت که در وصف تو من جرمم
ای بخدا را طغنه جلوه و مرآت و جمال	
با چنین جاه و شرف ایثبات تو محقول	فقد آزار تو کرد چه اقوم جلول
و انفارش که بحق تو همیکه در رسول	رفسان سر بر از یاد و نمود بقول
بهر خود قهر خدایم نمی سود مال	
خوب کشند پس از مرگ پدر و بلویت	که ز دناست و نسیلی کین بر روی
بکشند که از تخمه در پهلویت	زان تناول که چرخست حد و بازویت
چون دهم شرح که دل غن بود و طلال	
بر در خانه ات اینجا که درت عرش علا	اه کا فروخت حد و آتشی انسان بلا
که نهانی شهرش رفت سویی کر بلا	سوخت خرگاه شه نشنل ابل ولا
ساخت سر کشته صحر از شه دین اطفال	
گفت راوی که چو زداشش بیداد علم	سوخت از آل خلیل اشش مزد حتم

دست بردند بتاراج حرم ابل ستم	بهر نهادند بصحرا بجه اطفال حرم
چون رختیاد گریزان شده در وقت غزال	
دامن دختر می اسند و خسته دیدم ز جفا	تا که خاموش گفتم تا ختم او را بقفا
ایستاد و زاد ب کرد سلام و بنوا	گفت ای شیخ یتیم من از بهر خدا
رحم کن بر من و بر کرد مرا از دنیا	
لغتش صبر کن ابدیشه بده در دل آه	تا خلاصت کنم از سعل اشک آه
دید چون مهر زن رفت خفاش بر ماه	گفت ای شیخ ز راه بچشم کن آگاه
تا برم نزد علی شکوه ازین ابل ضلال	
گویم ای بچه گرامی بس که حال حین	کشته اجاب نکرد در بد را طفل حین
بین که ننمود کسی رحم بر احوال حین	بین که بردند بغارت بمه اموال حین
بعد ازین تا چه نمایند بکشت حال	
آه که کردش گردون ستم قوم شریر	عزت پاک پیمیر همه گشتند اسیر
بتشان خشم و خادر رسن در زنجیر	بوسی شام بر فتنند و از بقصه صغیر
دیده از اشک کند روز و شبان لال	
دوازده پند بند اول در و ر و د ماه محرم	
چه روی داد که کار زمانه در بهم شد	زمانه را ز چه در بر لباس ماتم شد
برای صیبت که عیش و سمر خلق جهان	بدل بقصه و اندوه و محنت و غم شد
خمید قامت گردون ز بار در اولم	مگر پدید بلال مه محترم شد

# مرثی

در آن زهر جبهه اسباب غم فراهم شد که خاک غنم بسر دودمان آدم شد لقبت و غارت آل علی مصمم شد خردش و اعطاش تا بعرض اعظم شد ز داغ قامت عباس فوجان خم شد چو شام تا رسید وز ابل عالم شد براه عشق منزل رسید با رحین	بلی رسید می گز برای آل سول ز دست دیو صفت مرد می در اینم بود بهین مه است که در آن فلک ز بهیری بهین مه است که در آن خیمه کا حسین بهین مه است که در آن قدح سروین بهین مه است که از قتل شاه عالمین بهین مه است که اتمام یافت کار حین
--	--

## بند و مکالمه ام لیلای مضطرب شبیه شیر شده علی اکبر

بسر هوای کاستان کربلا دارد هوای رفتن میباید انشتاد دارد که هر که بهر جو انش امید دارد که جسم پاک تو در خون و خاک جا دارد که ام ما در می اندر جهان بود دارد لطف بعد چو سرو تومنه لقا دارد که انتظار تو آن زار مبتلا دارد که چرخ با پدرم چون سر جفا دارد مگر که خون من از او فرون بها دارد وزین معامله لیلای زار مجنون شد	مدام مرغ دلم همچو نی نواد دارد چو دید غمزه لبلا که فوجان اکبر بگفت تا در پیرت ز خود کن مجسم و م چگونه بعد تو من زنده باشم و بسیم بخون طپیدن فرزند تو خط خود را بین چنان درت با قدی گان چو بلال بیا برو بوطن سوی خواهرت صفرا بگفت اکبرش ایما در حسرتیه بین شوند حسین شهید و بماند اکبر تو جد از مادرش اخر زجر کردن شد
--	---



# بیتیم ز قن شهراده علی کسب جائز بشکر و قتل آنرو

پس از دوای حرم با دو دیده پر خون	چو آفتاب بیامد بر برج خیمه برون
برفت همچو صبا از دو دیده لیلای	چو آه سرور دین کرد قصد فرقه دین
کشید تیغ کج و کرد بازوی غمی در آستین	برای آنکه کند رایت پناه بکون
بان جوهر شمشیر قلم سخطش	همی بروی زمین موج زد ز اعدا خون
صدای الحذر و انذار از آن لکر	همی ز مهر که بر شد بکیند کردون
دوباره عزم حرم کرد و سوی شاهین	تاخت پیل روش اسب باز کلکون
ز شه نمود متشاولی ندا غم چه	شش نمود اجابت ولی ندانم چون
بسوی مهر که بشتاف باز و باوی بخت	ز کینه زدو ستم آسمان بو قلمون
بشاهزاده آزاده حمله ور گشتند	همان پناه ز ملک کمر و زعدا افزون
درینغ و در در که آخر زین کون کرد	بدشت ماریه غلطان بجاک خون کرد

## بند چهارم شهادت علی اکبر علی اصغر تیر حرم مله ابر

بناله شیر خند از جای حرم مله شد	کز و با صغر شیر اینماله شد
ز ناوک ستم آن غد لب باغ حسین	چو شد خموش نه افلاک پر غلغل شد
سیاه پوش شدند از غمش زمان حرم	چو انزال حرم صید تیر حرم مله شد
کشیدشان بچون کار از پریشانی	بکردن دل انجمن صبر سلسله شد
چو خنده زد بکل روی شه ز غم لب	چو غمخیزه رشه از آنخنده تنک حمله شد

پس از چادله کشته کشته کر شد	سپید راه حق اطفال بی مجادله شد
نکرده بود رهی طی با و در ره عشق	بکامی همت او طی هزار مرحله شد
بدوش قافله سالار در ره جانان	سپرد جان سهدار رفیق قافله شد
بشوق دامن زهرار دست انداز	روان بخند برین بازبان برکله شد
چو دوش بآب بکواره خواب ناز نکرد	که شد بخواب از آن خواب دید باز نکرد

### بندهجم رخصت قاسم از عکس برز کو ابر چپه سیکار

بدشت تاریه قاسم براه شاه چهار	چو خواست ایکنه کند جان ز روی قنیا
بگریه گفت که ای جان عکس مدار روا	براه عشق من از بهر جان بمانم باز
بر آن سرم که دگر بر همین لطف تو دست	کنسم براه تو سر بیدریغ پا انداز
چو شهادت من دیر گشت و نزدیکیت	کند ز حسرت آن مرغ روح من پرواز
شش گرفت چو جان غریز در برو گفت	که میش ازین دلم از آتش عنت کداز
ز سوز داغ غریزان کباب کشته دلم	کباب تر قواس از سوز داغ خویش مساز
پس آنغین پی انجام کار خطا پدر	بدست عم حرم داد و گریه کرد افغان
شاه از مشاهده از رقم چو ابر بهار	بر بخت از مره اشک بناله شد دمان
بست پس بجرم عقد ما بهر ابا و	ولی ز جردی آسمان سبب به بان
نگاه حسرت داد و بد روی عروس	که شد بلند زمین صدای عرش کوس

### بندهشم میدان نقش شبل سدا نه و مقابله با سپاه کمر



مراثی

<p>از غم طشوق شد کشته مرثش پیش          بقسکه بدل کرد حبله را آری          بین چه جامه عیسی پیر نمود که شد          میان محله که آنسر و بوستان جن          بروی خاک قناد ازرق و چهارپسر          چون تیغ خنجر صفدر همی درید ازیم          ولی فنوس که آتش ز زین قناد و حد          حسین کرد ببالین او گذار و بدید          نمود حمله بر انقوم و جنک در پیوت          پس است جنک عوزم کشت اعضاء</p>	<p>شرار عشق خند اشعه و بجان کش          چنین بود روش آنرا که عاشقیت کش          بجان لباس زبیداد آسمان کفش          شکفته بهر رخ کشت خنجر و دهنش          ز ضرب دست خالف کش حد و کفش          صفوف لشکر خونخوار تیغ صفت کشش          ز کینه خواست بر دهن زارین بدنش          بر تیغ بود یاد کار می حسنش          بلند ناله قاسم شد و بد این سخنش          شکست زیر سم اسب استخوانها</p>
--	---

بنده مقیم حضرت طلبیدن حضرت ابوالفضل تجرید و درین

<p>ستوده میر فلک رفعت بلند اسب          بکفت باشه لب تشنگان که اعطان          به تشنگان خیام تو تار ساغم آب          گرفت حضرت بکند از حق خدمت را          همه رضولت او دست دل ز جان تند          در و بدشت بلا حاصل وجود حد          زبکه غم من جان حد و بوخت نمود</p>	<p>بهر بر میسه ایجا و حضرت عباس          بچشمه کرم صد خون خضر چون ایاس          بدو برفتن شطرازم ای خلاصه ناس          سمنه جانب ان ناکان حق نشناس          زبکه داد بدو انفرقه دست بول و بهر اس          نمود ماه بنی هاشم از بطلالی داس          زمانه تیغ شده ربار او برقی قیاس</p>
---	--

ز پاس آب گذشته لشکر و پیرو رسید پس بطآن کو هر چو طایف بناشته در آن حال بن محبت او	دوان شدند که دارند سر تیغش پای بحالتی که بدل داشت از عطش ملک لکر حب و جوار مردی و مروت او
---	---

### بنده ششم تشنه ز آمدن آنحضرت بسوی مردم شهادت از سبب شتم

ز آب خواست کند تر لب و آن ناشد نجویش گفت بود تشنه ام بشار رسول نمود مشک تهی پر ز آب و عطشان با ز راه ظلم بر آن سرزه شیر بیشه دین در رخا و کشت و دزد و ره بر او بستند بین چه بر سرش آمد ز دست دشمن دین کسی نبود بگریه بحال اظنلوم یکی تارک او زد و نمودی ازین هزار پاره چو کل افاد روی زمین مرد و بسوی خیمه که پس آن میاب	بیامد از لب خشک برادر او را یاد تو آب چو نخوژی این آب قنعت تو مباد بسوی خیمه فرس اندوختند شدند حمله در آن کافران کفر نهاده همه ز تیغ جفا و ز سینه بیداد که هر دو دست شریفی از بدن افتاد پی کریتن آن شک آب دیده کشت یکی بپلوی او آخت تیغی از فولاد قد می که طعنه همیز بقامت شمشاد بناله گفت برادر برادرت دیر باد
---	--

### بنده ششم شاکت از لشکر به قتل شام و کوفیان خون آشام

بیکد کر سپه شام و کوفی هستند شدند یار یزید و حسین را کشتند	بقتل شاه جاز از جاکم بستند بین دل از که بریدند و با که بپوستند
---	---

<p>حب بخت و نسب را بایان فرمود ز تیغ و سینه نمودند پاره پاره تن زدند سنگ به پشانی منور او اگر نبود غرادر هب سر او آرزو قصابین که بر نیزه بسته شد دستی بر لیسان ستم حال کو دکان در شام بیا دیکسوی اکبر زمان بوی رانه جان خراب شد از زشتی خصال نرید</p>	<p>که گفت نسبت او با بنی خداستند روان حیدر و جان سوگراستند بین چه آینه را از سنگ شکستند هزار شکر که امروز شیخان بستند که خود قضا و قدر دستیار اندستند چه بود حالت آنها میان که در شستند بگردیم همه شب حلقه وار نشستند هزار لعنت حق بریزد و آل نرید</p>
---	--

بند دهم در دو ماه صفت و مصائب سبط اکبر

<p>که شد لبند با تم ز فو نوا می حسن حسینان بخروشد در غای حسن کسی برای حسین و کسی برای حسن ز ما سوا نتواند کسی سوا می حسن ز من مجو که حسن اند و خدای حسن مقام حلم تماشا کن رضای حسن فسد و در بر دهمان کوردل پای حسن بقصد جان بازده مستدامی حسن پدید شد بلب لعل جافقرای حسن</p>	<p>کسید ما میان گریه در غای حسن اگر گذشت محترم رسید ماه صفر پی تلی ز بهرا خوش آنکه میگردید بر د بار ملائی حسن که بردن آن غمی که داشت حسن در دل خزین شورش کند بدشمن خود بهر حفظ دین بیعت بچشم ابل نظر سر زد آنصفا کز ظلم چه دیده بود از او خشم وون که دایم بود فغان که ز ملک نمر در سوده الماس</p>
---	---

<p>بجق او بسکروجرخ و طغیان</p>	<p>که بعد قتل مدو کرد تیر بارانش</p>
<p>بند از دهم شکایت از چرخ و دون پر و ر و محمد ارمی</p>	<p>ان بابل تنگ و اشاره بشهادت موسی بن جعفر</p>
<p>مدار چشم و فازین سپردون پرور بین چه کرد بآنانکه عالم ایجاد کمی ز شکستم خست از بنی دندان بر روی خیرنا که در جفا بکشود کمی ز آب حن را هبید کرد و کمی کمی بداد بهرون خصال فرحونی چگونه دل رها از قید غم که زندان شد شد ان مقام که بد صبح و شام آن یکسان بزر حلقه از بخیر کرد ناله چو شیر زبان ندارد از این ظلم طاقت تفر</p>	<p>که جز طریق جفا نیستش طریق دیگر طفیل خلقشان خلق شد ز خشک در کمی در یزد بشیر تارک حبس شکست پهلوی اند لغین ز تحفه در حسین را لب عطشان برید از تن بر که بسند داد و کمر قتل موسی جعفر ز کید دشمن دین جای بسط پیغمبر مقام آنکه بود حکمران لبش و قمر از و چو زهر جفا پاره پاره کرد جلبر که وقت دادن جان بسته بود در بخیر</p>
<p>بند از دهم در مناقب و مصائب حضرت علی بن موسی الرضا</p>	<p>بند از دهم در مناقب و مصائب حضرت علی بن موسی الرضا</p>
<p>اگر بلند ترا ز هر مقام عرش خلاست طواف کعبه کند بر کسی و این کعبه هزار جان کرامی فدای اندرگاه بگو بزرایر قبر رضا بخویش ببال</p>	<p>بسی بلند ترا ز عرش استکان اضا مطاف ابل دل و قبله کاه ابل صفا که بهر بوسه ان قامت سپرد و تا که خاک مقدم تو کحل چشم ابل سنا</p>

<p>خمش خواست کند دشمن انحراف دلی          هنوز میسد باز جان دل رضا بقضا          از آن زمان که اثر کرد زهر بر جگرش          شما اگر چه بدرگاه حق صغیر بود          امیدواریم بر شما نه امر و راست          غرض ببرد و جان یاری از شما خواهد</p>	<p>خود روشنی آن چرا که نور خداست          شمی که بنده منان او قدر و قضا          هنوز سوزش آن زهر در دل زهر است          گنا بکار و لی کلب است آن شمش          که هم بطف شما چشم او پرور جز است          ربانی از عسم و اندوه و ابتلا خواهد</p>
<p>شرح احوال سالک طریقه شاه لایت علی دیش و لیس کالی</p>	
<p>ایکه ناکشته بنویس فیران مکتوف          قهر از ختم دل کشت بفرنی موصوف</p>	<p>وی را فقر ذلت است به نقرش و وف          چه زنی طغنه که عارف که بود موصوف</p>
<p>ایکه انکار کنی عالم درویشان را          تو چه دانی که چه سودا بر است ایشان را</p>	
<p>چه نشان گویت از رفتن دیش          نیست آنکه کسی از راز نهان دیش</p>	<p>زانکه بی نام و نشانیت نشان دیش          لا مکان گاه عروج است مکان دیش</p>
<p>روضه خلد برین خلوت درویشانست          مایه محنتی خدمت درویشانست</p>	
<p>کیست درویش کسی که همه عالم رسته          از خود می آمده فارغ بخدا پیوسته</p>	<p>دیده از غیر خدا بهر خدا بر بسته          از هوا تا فقه روبرو بهر جنبه بسته</p>
<p>دل خود کرده مبر از هوا و زبوس</p>	

همه حق مجید و حق میند و حق اند و بس	
نی بره ره پیر از حادث و لخواه شده	تایع خضر رهی کشته و در راه شده
هم ز آغاز و ز انجام خود آگاه شده	کشته فانی ز خود باقی باقیه شده
طلبه لیک نه دنیا و نه عقبی طلبه بلکه این بر دوزگفت اوده و مولی طلبه	
کشته از پیروی راه بنامی کامل	ساکت از حقیقت بقیقت اصل
شده و از طلب مقصد و طلب حاصل	ساحل او همه دریافته دریاساحل
اگر چه آلا بر ضایش زود حکم قضا لیک بر حکم قضا از دل و جان کشته رضا	
خرمن هستی خود سوخته از آذر عشق	داد و خاکستر از کلف مرص عشق
قد می نیست بر سر وی از کشور عشق	نمک نیست بون حرف می از فقر عشق
پوست تختش نکند سایه بر ایوان بلند رشته اش کردن امکان همه آورده بلند	
کرده پرگانه شکول خود از آب صفا	تاج بنهاده بفرق از دلقدر کر منا
خوش بجزت شده بر نقطه وحدت بنیا	همچو آن ز مد ظلت در لصف کر بلا
که لطفش کرد در انلشکریرون زعد در حسین بن علی وید عیان نور احد	
شرح آن کر نشیدی ز کس ایحرم راز	بشنو کا بچه شنیدم بنو میکویم باز
کرد آن دل شده آینه ک شملک جفا	ره پیر کشت ز کابل بدو صد سوز و کدا

	عزم آن داشت که آرد در امتی کعب کعبه سان طوف کند مرقه سلطان نجف	
از قضا روز قیامت اثر خا شورا شکری دید برون از حد و شاه بی تنها	وارد کربلا گشت در اندشت بلا گشت بر چشم دشمن صورت معنی پیدا	
	بسته قید ستم پادشاه مطلق دید حق گرفتار کف سلسله ناحق دید	
از حسد این جزو خیره سر و خو خواری دید آماده پی قتل شهبی یاری	از حسد این جزو خیره سر و خو خواری که نه اورا سپی باشد و نه اناری	
	یکطرف دید با خیمه و خرگاه چپ که از آنها بفلک بانگ عطش گشته بلند	
ماله العطشش کرد دل خسته کباب بهر آنست برم فیض و کنم درک ثواب	گفت بخت اینم البته از آنغرش جباب برسانم بلب تشنه اطفالش آب	
	گرد و شکول پر آب و سوی شکر گشت و ن قطره هدیه بیاور بسوی قمان	
برسانید بشه عشق و بختا بحر و خش هم بگو گیتی ای کرده ز من غارت بوش	که بر اطفال از این آب بنوشان و نوش وزچه آبی که از آن بهره و رانند و نوش	
	بسته اند این سپه دون بود اطفال کرده اند از ره بیداد مکر در حالت	
شاه گفت از چه نمودی وطن عزم سفر گفت درویش هوای بچشم بست لیر		

میر و خدمت مولای فقیران حیدر	شاه فرمود مرا شاه نجف هست پدر
آمر و ناهبی احکام شریعت مائیم	ر بهر ابل طریقت بحقیقت مائیم
اقت جد فند این سپه شوم عنید	که بکم پسر سعد و بفرمان نرید
یا در انجمن لب تشنه نمودم شید	مانده ام خویش چنین بکس بی بار و دین
آب میراث و میر بودم لیکن دوست	تشنه لب خواتمه را و بچین حال نکوست
این جریمی که از آن بانگ عطش تابمست	حرم محترم پاک سول و سرات
تشنه گانند که خاک برشان آب نکاست	خود حسینم من و بهرم همه عالم دریاست
جوشد از خاک رهم ما معین اید رویش	دیدم بجای و بین روی من اید رویش
دیدم رویش که از قدرت آن منظر ذات	که در او جمیع بود معنی اسماء صفات
اندر آندشت خطر بار چو اندر ظلمات	هر طرف روی زمین موج زد آب حیات
یافت نگاه که سر چشمه مقصود اینجاست	بحر لطف و کرم و عاطفت وجود اینجاست
باری از بخت آن پادشاه عرش سر بر	کام دارین رو کشت از آفر ذفیر
ایک درویش بکشم تو بود خوار و حقیر	برو این دیده بدل کن بشو چند صغیر
که در این سلسله مردان خدا بسیارند	کل بستان حقذا رچه بخت خارند



ذکر شهادت تازہ مسلمان جوان و اما دو بک

عشق انا ز م و عاشق سفر کرده ز خویش	که گرفتند ره مهر و وفار ادب پیش
بره دوست کد شتد ز بیکانه و خویش	بلکه دادند زلف جان سر و مذہب و کیش

بچو آن تازہ مسلمان جو انجنت و مب  
که بد امان شتد ز دی دست طلب

بود در اصل و بک ایل کلیسا و صلیب	یافت توفیق شدش دولت اسلام نصیب
کشت در کربلا شاه شهیدان چو غریب	مادر زار و مب کرد پسر را تر غریب

با و مب گفت که طی ز عشق از سر کن  
ترک جان در ره ذریه پیغمبر کن

خواهی ار من ز نور اضی شوم ای فردوین	بایدت جان کنی امر و ز بقربان حسین
سینه خویش دبی بر دم شمشیر و نین	من و خود هر دو سر هس از کنی دین

در حضور شه بابکس بعد و جنگ کنی  
موی مشکین خود از خون گلوزنگ کنی

و مبش گفت که آسان ز تو شد مشکل من	حسرتی نیست بجز گشته شدن دل من
دارم امید که جان من را قابل من	بپذیرند و شود این جهان حاصل من

سر دهم شاد مقصود در ان خوش شتم  
ورنه این بار کران به چه بردوش شتم

داشت در خیمه خود ان ز جوانی مایوس	همسری خسته دلی تازہ جوان باز عروس
-----------------------------------	-----------------------------------

شد قیامی و دامن بدو صده و فوس	پس بزم جدل قوم دنی ترز محسوس
سر پر شور روان شد بر شاه حجاز	اذن میدان طلبید و بنوا شد ساز
شادین دید و بزم تخیل خن است	استعد بهر میدان عدو تا خن است
دوست ابر سر مرد در قدم انداختن است	بخیال سرو جان در ره حق با خن است
دارد اندیشه دهد جان بسره کوی وفا	گفت و کایت اینک من مخزون زخا
اذن حاصل چو زنده با کهر افشانی کرد	تاخت در مهر که آغاز حبس خوانی کرد
ظفر بر لب زده اظهار مسلمانی کرد	روز بر چشم عدو چو لب طمانی کرد
زده می تیغ پی یاری او لاد رسول	خون همی ریخت از آنقرقه مرد و دجول
و مصیبت که شد آخ زدن اطراو	پاره پاره چو دل با در غم پروراو
قوم بی باک بریدند سر از سپیکراو	وا انرا پاک نکند بر ما دراو
بنگر عبت آن زن که بد احوال پریش	کرد ظاهر بجهان بخت مردانه خویش
آنرا افکند بمیدان چسبن شد و ساز	کا پنجه دادم بره دوست میکرم باز
دوستان دارم از اینوقعه بسی سوز و کد	بکه اینقصه پر هفت توان کرد برا
که شود عیسوی ایگونه مدد کار حسین	امت آماده شوند از پی آزار حسین

سبط پیغمبر خود از وطن آواره کنند	بروی از راه شتم ننگ چاره کند
قصد خونریزش آنفرقه خو بخواره کنند	بدن اهلش از تیغ دود صید ره کند

شسته بزد سرش از تن و آبش نه بند  
هر چه گوید سخن از آب جوابش نه بند

یا در انش همه لب تشنه لب آب و آن	دریم خون فکند آنسب بی ایمان
بیکر قاسم و عباس می اندر میدان	همچو کل چاک کنند از دود شمشیر و نان

سرشکافند ز تیغ اکبر مظلومش را  
حلق دهند ز تیر اصغر محضش را

قرتش اباسیری لبوی شام برند	لبوی شام بصد محنت و آلام برند
هر طرف خارجیان غار جیش نام برند	در حقش ظلم ز آغاز با انجام برند

لب فرو بند از این فتنه جانور صغیر  
کاینچه کردند بر و نت ز قتل بر

ذکر شهادت و عاشق صادق صابر مسلم بن  
عوسجه حبیب بن مظاہر

از سخن سنجی من آشفته حال	شرح حال عشق اگر دم سوال
گفت من آگه نیم ز اسرار عشق	مات حبیبان نازدهام در کار عشق
ایفتد روانم که عشق بی نظیر	بهست اندر کشور بهستی امیر
ملک را او پادشاهی میکند	حکم از من تا بهماهی میکند
آسمان چون کوی در میدان اوست	دو در زن از لطف چو کان اوست

<p>         کار با دار در عجایب بشمار          آتش افروز جهان عشق است عشق          دوست را بادوست ملحق میکند          میرند بر پرده صد لغتش عجیب          آری آری کشت عشق ذوقش          تا رود آنالک راه و داد          در زمین کربلا با شور و شین          همچنین بود از محبت بالضیب          سالخورده نخلستان صفا          بودند رکوفه روزی آنجناب          دید در بازار غوغائی بپاست          ناکسان کوفه از برنا و پیر          غرق بحر فکر بود آنغم لصب          گفت با مسلم حبیب این بای و بوی          گفت فی بر کو خود ارداری خبر          چرخ را بر کو که نیرنگ چیست          گفت این قوم بری از نام و تنک          تیغ بر آن از برای آن خرد          اکبرش را غرق بحر خون کشند       </p>	<p>         که شاید گفت یک از صد هزار          خانمان سوز کمان عشق است عشق          آن دوتن را سر مطلق میکند          آجیبی را را سازد بر حبیب          بر حبیب بن مظاہر زهنون          حارف روشن دل پاک اعتقاد          جان دهد بهر حبیب خود حسین          آنکه در ره بمفرشد با حبیب          سلم بن عوسجه آن با وفا          عازم حمام از بهر خضاب          صحبت از جنک و حدیث از فتوا          میخند آلات حرب از تیغ و تیر          ناکهانش در رسید از ره حبیب          هیچ میدانی چو داده است ری          اکرم بنمای از این شور و شر          در خلایق گفتگوی جنک چیست          با حسین بن علی دارند جنک          تا ز جسم یا و رانش سر برند          ام لیلار از غم مجنون کنند       </p>
---	--

فاسم و تجاسس اور اجسم پاک  
 چونکه مسلم گشت آکه زمینخن  
 شد دلش از آتش عزت کباب  
 عاشق آری کرد دعوی صادق است  
 تا نباشد دست را از خون نگار  
 الغرض آن هر دو پیر حق پرست  
 هر دو را شد غنیمت حق محو از نظر  
 هر دو بگرقتند بر کف جان خویش  
 آمدند از کوفه بیرون بانوا  
 راه طی کردند تا بردند راه  
 هست قولی کاغذ و رند پاکباز  
 قول دیگر آنکه در آن سرزمین  
 جمع بهر گشتن آن شهر یار  
 و زحریم انشه عرش استان  
 طرفه بزمی چیده شاه کر بلا  
 میکاران پا بهستی میزنند  
 چون نسیم می اندوزند باده نوش  
 آخر یف چند ساغر در کشید  
 ابتدا مسلم بی بنهاد لب

همچو گل سازند از فی چاک چاک  
 دود آهش رفت بر چرخ کهن  
 گفت باید کرد غم از خون خضاب  
 غرق خون گشتن خضاب عاشق است  
 کی رسد برداسن وصل نیکار  
 از جو افروزی ز جان شتند دست  
 هر دو را شوق شهادت زد بر سر  
 بهر ایشا ره جانان خویش  
 ره سپهر گشتند سومی بنوا  
 در حضور شاه بچینیل و پناه  
 گشته کردیدند بهنگام نماز  
 شاه را دیدند بی یار و معین  
 لشکری چند آنکه ناید در شمار  
 میرو و بانک عطش بر آسمان  
 میسزند و در اندر آن جام بلا  
 پای بر هستی رستی میزنند  
 بودشان دل انتظار می بخوش  
 پس بدیشان کردش ساغر رسید  
 کرد از شسته رخصت میدان طلب

<p> شایدین از مر حمت بنوختنش  آخت در آن صحر چو شیر زیان  پس علم شد تیغ آتش بار او  چند تن زان ناکان جنبه بر  عاقبت چون کل فش صد چاک شد  سرور دین با حبیب نیک پی  عشق مستی بین وفاداری نگر  کان بخون غلطیده گاه ارتحال  که مده از دست دامان حسین  پس حبیب آن پیر مرد نیک خوی  وقت شد یابد بجهوب اقبال  ساخت جاری اشک خونین از دهن  ماخت در میدان پی رزم عدو  آرمی انکو عشق و مستی پیشه کرد  تیغ بر کف نغره از دل بر کشید  تیغ تیرنش دمدم از پشت زین  کشت انهم چندی از قوم پلید  باری از عشق اندویر پاک جان  ایش لب تشنه ای سلطان عشق </p>	<p> پس مرخص سوی میدان ساختش  بر رجز بکشد از مستی زبان  آتش افشانی همیشه کار او  جایداد از پشت مرکب در سقر  وزستم غلطان بروی خاک شد  آمدند از هر سر بر بالین وی  شیوه جان بازی و یاری نگر  با حبیب این بودیش آخر مقال  تا کنی جانرا بقربان حسین  کز جو افروان عالم برد کوی  بجبر او کرد و مبتدل بر وصال  کرد حاصل اذن میدان از حسین  کشت بایکدشت لشکر رو برو  یکی بدل زانوه خضم اندیشه کرد  زانگروه حبیب کینفر کشید  جایدادان ناکانرا بر زمین  تا ببلغ خلد بر مسلم رسید  هم غنان کشتند با نخت جوان  ایشید عشق در میدان عشق </p>
--	--

هست عمری تا صغیر نتوان وز تو میخواید ترا در نشا تین	دم ز عشقت میزند روز و شبان زانکه مجوبش تو هستی یا حسین
--	---

## شرح آمد جان نضری قبلک و شهادت او داری ابعیدت

باز در این دار پردرد و الم در کلیسای تنم ناقوس دل در کربان برده سرتیس عقل آنکه عیسی را بگردان نکو آنکه شد در کربلابی و ایجه ان زمان کافا د از بالای زین سرو باغ دین بحجم چاک چاک ماسوا از بهر آن محسن کربت خواستند آفرده شوم دفا هر که بهر قتل آنش زان سپاه لرزه بر اندام خنسی قفاد گفت با نضری نیکو سیر کی جوان عیسوی خنجر بکیر بس نویدش او با حال تپاه لیک حیران کاین عمل هست از نکو	عیسی روحم مکرر شد ز غم ماله جانوز دار و مقفل خواهد آرد شرح نضری نقل در بر ختم رسل داد آبرو جان نثار نور چشم فاطمه کوشوار عرش یزدان بر زمین به چو کل افتاد برد امان خاک ز حنهای او بجاش خون کربت تا کنند از جسم پاکش سر جدا شد روان خنجر بکف در قلکاه باز گشت و آن خیال از سر نهاد ابن سعد آنکافه بیداد کر رو سر آور زین غریب و زربگیر رفت نضری بسوی قلکاه زان چرا این قوم گردانند رو
--	--

از چه در خور دمن آمد این عمل	زین سپاه فتنه جوی پر دغل
کرد بر سلطان مظلومان گذر	با هزار اندیشه آنخوین جگر
بچو ماهی غرق در دریای خون	دید شاهی ز حش از انجم فرون
مانده تنها در سر اندیب بلا	آدمی را دید با صد ابتلا
کشیش طوفانی از باد ستم	دید نوحی را بگرداب الم
در کف مرودیان بت پرست	دید ابراهیمی از جان شنه دست
یک بیابان پر ز فرعون جول	دید موسی بی که بر قلش عجل
تا فروریزند خویش بر زمین	دید عیسی بی جهودانش یکن
کشته پر خون جبهه پوز او	مصطفی بی دید کز سنک عدو
فرق او گردیده تا ابرودوتا	مرقضی بی دید کز تیغ خفنا
مبتلای این ستم از چیتی	گفت ای صد پاره پیکر گیتی
یک نظر کرد و دلش از کف بود	شاه چشم مرحمت بروی کشود
گشت ظلمت نور و شد دوزخ بشت	از نگاه شه بر آن نیکو سرشت
خواست هم آ که کند از ظاهرش	کرد چون از راه باطن مخبرش
زینت انجیل کرد ایهوشیاد	گفت نام جد و بایم کرد کار
حزجان انبیا و اولیاست	ان فخطار بج و این یک شطیاست
مر مرادخت پیمبر مادر است	من حسینم جد من پیغمبر است
کز من لب تشنه میریزند خون	امت جد خدا این قوم دون
دیده ام خوابی تو اش بر کوی باز	گفت نصرانی که اسی و انامی راز



<p>شاهدین فرمود دشت ایچوان          کرخان خوابی ز بت بزار شو          پس شهادت گفت با صد شور و شین          باز گشت از قلعه سوی سپاه          پیشوای خویش اعطشان و زار          بخرشما ای قوم بیدین در جهان          در میان اشقیاء و آذ آن بعد          گشت محبوب او زیاران حین          دارد اندر دل صغیر این آرزو          کوسر آزادی زند در شائین</p>	<p>داد روح آید بشارت بر جان          پاره کن ز ناز و با من یار شو          خواست اذن جان ناری از حین          گفت ای شکین دلان رویاه          میکشید و عینا بد افتخار          کس نبسته آبرابر میهمان          داد مردی تا بیدان شد شهید          شد یکی از جان ناران حسین          کایچینش عاقبت کرد و نکو          ز التفات شاه مظلومان حین</p>
---	---

## مرثیه

<p>الحی نماز آن بدر بی نیاز کرد          عشق از شه شهید بیا موزگانچه داشت          ساقی هر آنچه جام بلا دادیش بست          که بر تنور و که بستان شد سرش بخت          پیوست با حین برید از یزید حر          زید اگر بکعبه کند فحشه کر بلا</p>	<p>کز خون وضو گرفت و بمقل نماز کرد          از جان و دل بدر که جانان نیاز کرد          دست از برای ساغر دیگر دراز کرد          در راه عشق طی الشیب فراز کرد          باید چنین بدل بحقیقت مجاز کرد          در او مکان چو خسر و ملک مجاز کرد</p>
--	--

در دل صغیر راجه شر بود کایچین  
 جانها کباب از سخن جانکدار کرد

مرثیه است که سالک سالک انسان و عارف  
معارف با فی جامع بین الشریعت و الطریقت  
غواصن بحر حقیقت المبینی بحاج میرزا علی گمر  
المختصر موافق سروده و تمیما در این کتاب درج شده

شنیدستم که شاه عقبازان	سپه سالار جنیل سرفراران
حین انشوار ملک ایمان	فروغ شمس ذات حمی سبحان
چهارانش بجانان جان سپردند	می از جام وصال دوست خوردند
ز دامان کرد امکانی برافشاند	سوی واجب بمند تیر تک راند
بدشت عشق آمد در تک و تاز	شده حیران بروی یار طناز
شده از جام وصل دوست مست	گرفته تیغ هستی سوز در دست
همه غیش بن نوش روان بود	که از هر سودا از آتش عیان بود
کمی در پرده بامعشوق همراز	کمی در جلوه با صد عشوه و ناز
نه از سردادش بدل غمی بود	نه اندر خاطرش بش و کمی بود
بنور جلوه ذاتی فروزان	همه او کشته جان جان کشته جانان
پیش فلکات ارض کیدی	بغیر از جلوه جانان ندیدی
بکاخ وصل بامعشوق دمساز	که شد بر رویش از محنت در بی باز
بناگاه از حرم بر شد فغانی	فغانی دلربائی جان ستانی
در آن افغان یکی آمد خروشش	خروشی کاشنا آمد بکوشش
یقین داشت که عشقازان	بود مشتاقی از حسرت که از آن

غمان بجاقت باحالی پریشان  
 مگر آن تشنه را بخت زلالی  
 برآورد از دل پر درد آبی  
 بفرمودای مرا هر یک به از جان  
 که تا جانم بتن پیوسته باشد  
 من بس ناگوار و ناپسند است  
 مراد دل در دمنده ریش باشد  
 خم از مرک برادر کشته قامت  
 جگر از قتل قاسم داغدار است  
 نداند کس دلم را حال چیست  
 چه لیلی را از غم بسیم خروشان  
 بیایخ زمینش سر بر قدم سود  
 تو اکا بی زپنهان و پدید  
 چه میکردی طلب یاری زیاران  
 که ناکه از درون کاهواره  
 ز نای حق بگوشتش آمد آوار  
 بی سر باختن خود را بسیار است  
 پنجه یثس خواند شاه و در بر شد  
 بدید از جام عشق مست و بهوش

بسوی خیمه که آمد شتابان  
 ماند در رهش دیگر خیالی  
 که گرو آشفته از مهتابی  
 نه آتش با شما این بود پیمان  
 روانم از تعلق حسته باشد  
 که بیم از صرم افغان بلند است  
 چنین در راه جای نبش باشد  
 ندارم طاقت با و ملامت  
 مرا یکدل ولی در دم هزار است  
 که دل از داغ اکبر غرق خوشت  
 شوم چون سیره اکبر پریشان  
 که ای عالم ز جودت کشته موجود  
 که ما را نیست تقصیری در اینگاه  
 همه بودیم از غم اشکباران  
 علی اصغر ت انشیر خواره  
 چه مرغ از آشیان بنود پرواز  
 بیای مردی از کوهواره بر خاک  
 جانی باز در دیا فرو شد  
 که نقش بهتر از جان اندر آغوش

بصورت آبرو کرد او بهانه	سوی کوی شهادت شد روان
همی میگرد با معبود خود را ز	که ای آ که ز انج کام و ز آقا
مرا باقی جز این بخت که نیست	که جز سودای تو بخش بر نیست
نقوهر گونه آید جلوه و ناز	مرا باشد نیاز و عجز دماز
و فارا تا منزل ره سپارم	مگر باشد که کام جان بر آرام
بچشم خرسد و غمت جلوه گرفت	ز بهستی بکسر مویم خبر نیست
ز اسما و صفات و محو و اثبات	شدم وارسته چون شد جلوه ذات
ترکت الخلق طسرا فی هوا کا	و ایتمت العیال لکی ارا کا
چو وارد اندر آندشت بلا شد	همه محو جمال کسبیر باشد
بر آورد از بغل آشیر خواره	بهرش حق عیان شد کوشوار
بدوش شاه اصغر شد نمایان	عطار دشت عیان باهر نمایان
بر آورد از دل پر در دسر یاد	که ای کافر دلان تا چندی داد
من ار در رحمتان هستم که کار	نباشد که دکان را با کنه کار
ببینید از عطش چون در کد از است	چه ماهی که بشیب که فراز است
چه سبیل از عطش در تاب رفته	ز خشکی زرگش در خواب رفته
بیانح حسره مله آنوم بد بخت	کشیدش بر سر زانو کان سخت
غدنگی زان سپاه شوم سر زد	که آتش شادین را بر جلگه زد
سرش افتاده شه را بر سر دوش	که پیکانش برید از گوش تا گوش
فلک با ایل حق پیدا تا چند	ردان مصطفی نداشت تا چند

دل آک نبی را کرده خون	ترا این مجسمه ارمی تا کی و چون
موافق بس کن این افغان مایم	سخن کوتاه کن و الله اعلم
کز اینسان گفته کرب برندوزی	جهانی را از این مایم لبوزی
در مناقب و بی مطلق مایم برحق است الله العالی	

بدتی بود در سراسی وجود	چشم من چسیده بر لقای وجود
داشتم خوش بیده عجزت	سیرستان با صفای وجود
بیشگفتم چو غنچه میسیدم	هر کل از باغ دلگشای وجود
میرسیدم بکوش جان هر دم	نغمه دلربا ز نای وجود
روز و شب کوش و بوش و از شوق	داشتم باز بر نوای وجود
آنک اندک کشید میل دلم	جانب بانی بنامی وجود
گفتم البسته بایدم دانست	که بود صاحب سراسی وجود
نزد پیر مغان نشدم گفتم	ای وجود منت فدای وجود
در پس پرده دست قدرت کیست	که بپا دارد این لوای وجود
ریخت جام میم بجام و بگفت	کوشش دل دار بر ندای وجود
از زمان این ترانه دلکش	بشنیدم ز ذره های وجود

که بنای وجود را بانی	
نیست غیر از علی عمرانی	
عطر مایه حروف بجات	خواهی ارا امتحان کنی تور و است

<p>چون سر خامه روی نامه می چون قد یارش ارکشی الفت چون قد ماکرش کشتی دست الغرض نقطه نایه ایجاد شود از نقطه حسرها ظاهر همچنین نقطه وجود معلی نقطه وحدتی که این کثرت نقطه ثابتی که عنبر از او کار باجد است و نیست هر چه میاید از عدم وجود</p>	<p>زیرا خامه لفظت پیدا است که قد او بسره و ماند راست که قد ما ز بار عشق دو نیست بهر هر حرف از الف تا یاست پس ترکیب حرفها اسم است بهر ایجاد غشاء و مجد است از وجود شریف او بر پاست همه که محو گردد او بر حاست دست وی بیکر افروخت است بلسانی بدیغنی کو یاست</p>
<p>که بنامی وجود را بانی نیت غیر از علی عمرانی</p>	
<p>نیت غیر عشق بی بدل از عدم عشق آمد بود بار حق و سما عشق آمد موصلت بیان عشق باشد بهر کسی موطن شور عشق است اینکه تنگبری کس نرفته است بر مقام رفیع هیچکاری میبرد از پیش</p>	<p>وجود آورنده عالم عشق حاکم بود بلوح و قلم تا همی زاید آدم از آدم عشق باشد بهر دلی بهدم در کلیه او در کثرت و حرم تا نکرد است عشق را سلم نهند عشق اگر پیش قدم</p>

<p>همه از جزو کل بر شمرم بوستان وجود را خرم عشق کل مرتضی بود فافهم تو با سر را اینخن محرم</p>	<p>کار عشق است کارهای جهان لاجرم از نسیم عشق نکر مطلبه در بیان عشق اینجا است گفتم اینها مکر شوی ایدوست</p>
<p>که بنای وجود را بانی نیت عنبر از علی عمرانی</p>	
<p>مدح مولای خویشتم گویم تا که جان باشم بن گویم همه را نخنس و ز من گویم همه را نسر و دوا لمن گویم حق را سازم از روشن گویم کر من از نافه احن گویم همه را نیر صف شکن گویم همه را نشمع انجمن گویم که بسترگاه در علن گویم و میخن گفت خود نه من گویم نماید چو این سخن گویم</p>	<p>روز و شب مدح بوالحسن گویم وصف آنجان پاک احمد را نیت کارم بخلق روی زمین همه را نسا ه ذوالکرم خوانم ترنم دم ز حسیه او که خطاست تا بود خاک در کفش بیجا است خواهم از رزم کر سخن را نم خواهم از بزم کر کنم صحبت وصف آنرازدان ستر و علن او بارض و سما بود خالق این بگفتم ز قول او که بعید</p>
<p>که بنای وجود را بانی نیت عنبر از علی عمرانی</p>	

بگذر از جسم تا بجان برسی این مکان زیر پای همت نه این قصر جای چون تو بیل نیست ای بره مانده غافل از زهرین راست رو بر نشان ابل طریق چون صبار به پا و سرطی کن تا بهار است برک عیشی چن خویش را امتحان نمازان پیش در گذر از جهان و همدی کن ساز کامل یقین خود که اگر منت حاجت بدینکه من گویم	این در باس از با آن برسی تا با تسلیم لامکان برسی پرکش تا با شیان برسی جسد کن تا بکاروان برسی تا بدان یار بی نشان برسی تا بکوشش کثان کثان برسی زود باشد که برخیزان برسی که مبیضان امتحان برسی که بدارنده جهبان برسی بیقین روزی از کجایان برسی خویش بر کشف این بیان برسی
---	--

که بنای وجود را با نی  
منت غیر از علی عمرانی

لومیت از مقام درویشان از مقاماتشان یک اینکه بود کامشان هست چون ضای خدا مرغ دولت بیا داد است آسمان بلند است قیام بردوام جهان بود علت	تا کنی احترام درویشان توسن نفس ام درویشان چرخ کرد و بکام درویشان کرد منزل بام درویشان بطیف قیام درویشان ذکر و فکر مدام درویشان
--	---



چشم دل بر کشی تا نگر می	شوکت و احتشام درویشان
خواهی از هر بلا امان یابی	سر خود ساز نام درویشان
و در بدارین خوب کی جوئی	باش از جان غلام درویشان
فارغ آئی ز کثرت از نوشی	می وحدت نجام درویشان
بر تو این نکته واضح و روشن	کرد دوا را به تمام درویشان
که بنای وجود را بانی	
منیت عنبر از علی عمرانی	
بسته روی دمی جانانم	فارغ از قید مهر و ایمانم
بست عمری که آن پری داد	بچو کیسوی خود پریشانم
گاه مسرورم و گهی غمگین	گاه خندان و گاه گریانم
گاه دیوانه ام گهی عاقل	گاه آزاد و گاه برندانم
گاه ندبوشم و گهی بشیار	گاه خاموش و گاه در افتانم
گاه در وصلم و گهی در حب	گاه معزور و گاه ویرانم
که تو دانی صلاح خود خوش باش	منکه در کار خویش حیرانم
نیک شادم که در همه احوال	بعلی ولی شن خوانم
دارم امید اینکه در دارین	بنواز د علی ز احسانم
بد و کونم همین بس است صغیر	که غلامی ز شاه مردانم
باری از آنچه بایدم دانست	دانم این و بخاین منیدانم
که بنای وجود را بانی	منیت عنبر از علی عمرانی

در تهنیت میگوید امام اُمم که قرین شد با جمعه عید نوروز و رحمت

ساقی خیر در این عید مبارک مقدم  
مولد محمدی و آدینه و نوروز و رحمت  
جمع اسباب طرب ساز که شد جمع بهم  
تا در این روز مباداره دل جوید غم

باده بایست بمخورد و خراین نیست صلاح

بوی وصل آید ازین عید بهایون بشام  
بهر میلاد خدیوی که بهستی است قوام  
آورد باد صبا از بردلدای پیام  
همه در وجد و سرور زند چوار و احجام

همه در عیش و نشاطند چو احجام ارواح

باطرب دور زند کند و آوارام و  
در دیوار شده مطلع الاوارام و  
نور حق جلوه گراست از در دیوارام و  
که ز مشکوه بدی کشته پیدارام و

خوش بظلمت گداه دهر فروزان مصباح

ساقی اکنون که شده دهر کهن سال جوان  
چند بایست شدن بهر عمر روز و شبان  
از می گشته مرچین و نمانده روان  
در چنین روز که نادیده چو انزال جان

ای پسر دشت رزم زود در آور بخاج

خواجده انجمن روز عیان خواهد شد  
نفس با صبا مشک فشان خواهد شد  
زین سبب گفت که حال جان خواهد شد  
عالم پیرد کرباره جوان خواهد شد

انک جوان کشته جان مشک فشان کشته ریا

باغ خندان شده چو خلق خوش ختم رسل  
چونیکه رزم رنج یک سوار دل  
بر سر شاخ بر آن سر و ختم بر سون گل  
تا مگر غنچه گل خند و بوند لب لب

پیش آن آمده در ناله و عجز و الحاح	
شاید ایمان که زحق شد در حجت مفتوح ساقی ایقوة دل طاق تن بهت روح	شکند توبه اگر باده کار است بوضوح تا کشائی ز گرم بر رخ باباب فتوح
می بده زانکه بهر باب بود می قلاح	
مرجا صبح شب نیمه شبان که مسیح مطلع الفجر بر این صبح شد از حق نصیر	میکند از دم جان بخش لطیفش نصیر نزالت بین که طفیلست بر این صبح
هر صبحی که مساکت مساکلی که صبح	
شد بر این صبح چو خورشید پدید از غیب وارث احمد و موسی و مسیح و شعیب	عجب پوش همه آن مظهر پاک از غیب حجت عصر اما می که بود ادوی رب
این زمان ز ورق دین الحقیقت ملاح	
مظهر قدرت حق سبط رسول دوسرا هادی وادی دین اسطر خلق و خدا	نخل توحید کل باغ حللی و زهرا داور کون و مکان آنکه بفرزای حرا
بود از دوزخ و فردوس برشش مفتاح	
اندر این عصر که باز از فضل یافت و اج ننوان کرد تغافل ز سراج و آماج	گشت وز جمله خلق جهان چو پنبه آماج یعنی آیند و ر که دریای باشد موج
باید آورد ز جان روی بافتن کفاح	
خلق را هیچ بسر نیست بخواندیشه ظلم کارگر آمده بر ریشه دین میشه ظلم	همه شیرند ولی حیث که در میشه ظلم مگر او آید و از عدل کند ریشه ظلم
ورنه افسا در زمانه نپذیرد اصلاح	

خاک آن دم که شود آن شریعت ناصر	از پس ابر چو رشید و زخان طاهر
عالمی را کند از لوث مخالف ظاهر	اگر دوا حکام الهی بد رستی صادر

از جنابش حرام و حلال و ز مباح

خسروانی بلبل جان محرم را	وسی بدرگاه تو از شاه و کدروی
ما به بنده و تو پادشبه بنده نو	چشم امید صغیر است بدرگاه تو با

که بمجدوح بود چشم است مداح

وله ایست

مهر می کردید ظاهر و شمس عین البقیع	از قاشای جالبش رفت از کف عقل و دیم
لوحش است از جمال او که چون دیدم با شو	از غم اندوه بی پایان دل اندوکیدیم
کردید از بهشت جاودان طلعت و می	فارغ از یاد بهشت و از خیال جور عینم
وین عجب که ز لبر کنای بهمتا عیان شد	در جنوب در شمال و در بار و در میمنه
رفتم از خویش و بگفتم باز بان بی زبانی	کی حبیب دلفریبم ای کارنا ز نینم
ای تو جان جان جانم ایضیا دیدگانم	دلبر و دلدار و دلجو و دلستان دل نشینم
از کجائی کیستی نامت چه نسبت با که داری	گفت من سر بهویت هست مبتی آخرینم
در نهانم کز مخفی در عیانم کل هستی	بستی آثار و در حضرت من اصل آنیم
اسم اعظم کنج اسما عشق مطلق آمر کل	داور کون و مکون و وجه رب العالمینم
من سول الله را در خور بتجید و شنایم	من کتاب الله را با آیات مصداق میبینم
طاووسین و میم و کاف با و یاد و عین صفا	طاووسین و میم و کاف با و یاد و عین صفا
سیر العرش استوی اگر نهانی	آن منم که نذر سویدای ل انسان میبینم

ذا کرم و نیکو روز ذکر مدام و محمود و عظیم  
 من قیام من قعود من رکوع من سجود  
 بزم وحدت را نوای غم و نانی و نایم  
 اصفیاء من انیسیم از کیا را من پیسیم  
 پادشاه لا مکانم پیوای انس و جانم  
 نا امیدم از امید من بی پناها ز پناهم  
 بست عالم جسم و در انجم من جان غیرم  
 نور بخش مهر و ماه و زهره مرغ و عطار  
 دست من بر پای دارد کرسی لوح و قلم  
 زابتد آما انتها من خلق اقسام زرقم  
 حشمتان عشق ایثار جان بی شکیم  
 عشق باستی که تا عاشق من نزدیک کرد  
 پای تا سر عشق و شور و جذبم بهر اهنم  
 در مقام حسن کل محمود عجب من عبیدم  
 یا علی مدحت سرای در که عرش آستانت  
 رو سیاه و دل تبا و پر کلاه غنچه خاتم  
 لیک شادم زینکه مراح تو بهمن خامه جان  
 مهر او کان بجان مهر و نولای تو باشد  
 لطف او را کان بود لطف تو من امید دارم

من صراط مستقیم مالک اندر یوم و لیل  
 خود بخود گوید و ایاک بعد و مستقیم  
 باده نوست و ساقی و بیاض شراب و سبکیم  
 انبیا را من جلیهم اولیا را من معینم  
 مقتدای قدسیانم بهر روح الا یمنم  
 خضر راه بهر روانم بادیم جل المیتیم  
 بست امکان بحر و در آن بحر من در غنیم  
 زیور ارض و سما و لکر عرش بر عینم  
 من هوادار سپهرم من نکبان زمینم  
 در حقیقت فیض بخش اولین و آخرینم  
 تشکات وصل را سر چشمه ما معینم  
 در زمین برون راستد را ک عقل و دینم  
 زینب کاه ظهور خویش با احمد و قثم  
 نام نیکویم علی سر حلقه اهل لغتیم  
 من صغیر مستند بی نوا می دل غنیم  
 عاجز و بیچاره و میکن منیب و متکبرم  
 چاکر فرزند تو صابر علی شاه اصیم  
 دست قدرت ریخته روز از لایا طینم  
 منت او را که منت آن منت تو من زمینم

## غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

ای زلفی ذات زعیوب بهتر بهر طور کمال نور صفات کی تو نهان بوده ز دیده که باش جز تو که از چوب میوه یا بنماید بر سر هر شاخ گل بطرف گلستان از تو چنان حسن و عشق بر دو که هستی از پی زینت خزان چمن حسن بار خدا یا تویی که ذکر تو گویند در طرق اعتقاد سومی تو پویند از تو بهر دل که نور معرفتی یافت	ای ز صفات تو بهستی آمده پید کرده کمال طور در همه اشیا از در و دیوار جلوه تو هویدا جز تو که آرد ز خاک لاله حسرا مرغ نباشد مگر بذر تو کو یا صانع زلف مسلسل و دل شیدا آوری از چشم مست ز کس شهلا در همه دیر و حرم کشت و کلیا جمله یهود و مجوس و مسلم و ترسا دم نتواند زدن دگر ز من و ما
---	--

وصف ترانی بهین معنیر نه در خور

مانده در آینه بجا چه پیرو چه برنا

ز ملکات توان دید طلعت اودا کرش مشاهده خواهی ز خوش چشمش ز خویش کم شود آنکه خدا بر او که داجست خود که شدن خدا جورا	که یک یک آینه اند انحال نیکورا که او ز دیده خود دین نهان کند روا که داجست خود که شدن خدا جورا
---	---

<p>تهی نکرده زهر و شام کی شنوی رو است کار خدائی ز دوستدار خدا در ایند برب عشق و فانیه بین فسون</p>	<p>شیمیم دلکش انظره سمن بودا که اتصال بان کج باشد ایخودا میان طعل ایفور رش و میا بودا</p>
<p>مگر صغیر نداند حکایتی بجز عشق که نیست بجز سخن عشق بر زبان اورا</p>	
<p>زین سرو نشان یا قلم آن سرو نشانرا زلفش بود از سن و خلقی دل و دلم چشم و مژه و ابروی او یاد و نگاندا رفتیم بی کندم خالشم من و آدم بر خلق جهان تنک شکر جای کند تنک در آتش رخ و آتش انخطا سیسیت نشان سرو موی میان فسخ نهادن بر خاسته ام از سر جان بر سر آغم آری شود که سر من خاک ده دست بین پایه نازش چو بلند است که بر خاک</p>	<p>آتش و نشان نازم این سرو نشانرا استانم از او چون دگر این دگر نشانرا بر قصد هم آورده بکف تیر و نگانرا او داد مکان از کف و من کون مکانرا آرد بشکر خنده چو آن تنک دبانرا دو دست که بنوده سیسیت و چهارنرا باموی بسنجی اگر آن موی میانرا تا سازش ایثار بقدم سرو جانرا بر دوشش کشم هر چه این بار کرا را ناده کسی سایه آتش و درانرا</p>
<p>عیسی بوجودش نتوان یافت صغیرا جز آنکه وفا نیست بر آنزوج و وانرا</p>	
<p>ز ابد اگر نصیحت کن من دیوانه را بدی شدنی نصیب از سنک اطفالم دین</p>	<p>در من افسون ز کبر و لبس کن این افسانه است یاری نیست دیگر عاقل و دیوانه</p>

# غزلیات

۳

از جدائی بی عجب کرم من چو فی دارم توانا	بحسب زنده ناله آرد استن جخانه را
آشنا کن خود بابل دل که در بحر وجود	نیست خیز از دل صدف انگوهر یکدانه را
یافت وصل شمع چون پروانه از خود در گذشت	در گذر از جان تو هم جوئی اگر جانانه را
پای تاسر زاتل حسرت بوزی همچو شمع	دانی اندر سوختن کر لذت پروانه را
رومی موهر گاه آرایش بدالشوخ من	بوسم و بویم کهی آینه کاهی شانه را
نازم آن ابروی محرابی که بردار خاطر	مسجد و دیرو گشت و کعبه و تخته را
پنجه زرباش خود بر گرفته از عالم زمام	زرقان رام کن بهم خویش و هم یکانه را
این نوادار دصغیر از عشق حیدر که هزار	دارد از سودای کل آن ناله مستانه را

دل بود پیمانه نو مهر علی می دور باست  
تا که من لبریز دارم زان می این پیمانه را

چو من آراستم ز آئینه دل جلوه کایش را	ز عهرا فکند در آنگاهس و می ز مایش را
سپاه غمره در میر ملک دل کاشه برانگیزد	بویران ساختن اول بدختران پایش را
نه تنها بردلم تیر گاه انداخت کز مکران	هزاران سیر آمد در قهانه کایش را
بهشتی دوستی دارم که بهر سر نه چشمان	بزللف غنیرین رو بند حوران خاک کایش را
چو من دایم خراب دلت بیخود کردی ای صاحب	اگر چون بسین می شوه با کیه کایش را
بدشت عشق ای یار آن کداین ابر مبارد	که غیر از درد و درخ و غم نمی بینم کایش را

کسی که خوابد از حال صغیر که شود بر کو  
پیرس از مایه می ده داستان اشک و آیش را

ما بود زلف تو اسباب پریشانی ما	رو بمان نهد میر و سامانی ما
--------------------------------	-----------------------------



# غزلیات

۳

نه تو جسم آوری فی اجل آید مارا دید هر کس رخ تو والد و جیران شود ز استین اشک بفرود ز دمان بکشد بچو خورشید جیاست که در ملک جهان کافی سخت شدارستی مادره دین روز محشر چو سراز خاک لحد برداریم نبرد صدفه یقین روز جزای زاریم	از دل سخت تو فریاد و گراخیانی ما نه بهین حسن تو شد باعث حیرانی ما آه ازین سبیل که دارد سرورانی ما موشی نیت چو دلدار صفایانی ما سبب رونق کفر است مسلمانانی ما نام نیکوی تو نقش است به پیشانی ما ز بد فاش تو ز می خوردن نهانی ما
---	--

ما صغیر از پی زاهد سوی مسجد نزدیم  
مسجد از زانی او می کده از زانی ما

جانا ز که آموختی این عشوه گر میرا سر داز تو بخل کشت چو سبب زقت دید هر لحظه دلم در حسرم موندت کند جای تا کی بفساد کل رخسار تو بهر شب جو رخ فلک و طغنه اختیار و غم یار از بخیبری مدحیتان بیخبرانند در دست مرا چون منری نیت همان آباد شدم از نظر پیر خرابات	عشاق کشی خانه کنی پرده در پیرا آرمی چکند نمر ز نش بی ثمر پیرا خوش کرده فلک قنمت او در بد پیرا همنا له شوم ناله مرغ محبه پیرا یار ب چکنم اینم خونین جگر پیرا زان خورده گرفتند بن بخیر پیرا بر حضرت او عرضده همی بنیر پیرا ما ز م روشش رندی و صاحب نظر پیرا
---	--

دیوانه شود همچو صغیر آنکه ببیند  
از چشم سیه غمزه آنز شک پر پیرا

# غزلیات

۵

<p>گر نه بینم روزی آنم جهان است روز را دل بشوق تیرم کاش کشد از دیده سر خواست تا خلق جهان بند فرمان شوند شد سحر لایقم خاک به پیرمغان دایم در نیستی رخت فراید آنچنانکه چنگ از من یاد دارد اینخروش در لحران</p>	<p>تیره تر از شب ببیند دیده ام آنروز را تا مگر کرد و بدست آن ناک دلروز را زان خدایش داد بحسن جهان افزور را احسن معبود بین و طالع فیروز را حرص افزاید حریص سیم و زر اندوز را نی ز من آموخته است این ناله جانوز را</p>
<p>کس بعالم کی شود استاد در کاری صغیر تا نکوشد خدمت استاد کار آموز را</p>	
<p>موشکافی بجان گر چه بود پیشه را ما که دادیم بخلق تو خان تا چه کند هر کسی را هنری پیشه و کاری در پیش اگر از منتهی چشم تو بیایم امان با چنین اشک روان بر خوش و غم دم مدتی پیشه ما آه بود ریشه خویش</p>	<p>بیان تو بسره است اندیشه را دل چون شک تو با ایندل چون پیشه را نیست هر عشق تو ای ترک پسر پیشه را غیت از منتهی دور فلک اندیشه را چون نباشیم که در آب بود ریشه را رو نکند از تو پسر نیز از این پیشه را</p>
<p>زاهوی چشم تا نیم در اندیشه صغیر با وجودی که رمد شیر نراز پیشه را</p>	
<p>جانا ز روی خویشتی بر افکن نقاب را مغرور حسن خود شده خوابان مهر بنشسته ام براه که شاید من کدا</p>	<p>تا کی همنان با بز کنی آفتاب را ای یوسف از جمال بر کن نقاب را گویم سلامی آنش مالک نقاب را</p>

حالی که لاله را قدح بادیه برکف است ما درس معرفت ز خطایا خوانده ایم ویدم بخواب خنجر خونین بدست یا	ساقی مکن درین زمستان شراب را بلکه از درصفت بل زاهد کتاب را جو یا شدم زابروی او شمع خواب را
گفتا صغیر قتل تو بغیر خواب است آورده بود کاشش بفضیل این خواب را	
عشق تو با خاک ره ساخته یکبار تا بهم آویخته باد صبا طره ات من تو جبران و شد و اله و جبران من هر چه که خواهی بکن هر چه که خواهی بگو کعبه من کوی تو فسله ام ابروی تو کافه عشق تو ام باک ندارم ز کس	پای بسره کنون از ره احسان مرا کرده ازین با سر انتخاب ایشان مرا هر که بدید این چنین داله و جبران مرا دادن نسرمان ترا بردن فرمان مرا غیر ولای تو کو مذهب ایمان مرا کو که ندانند هم خلق مسلمان مرا
وصف جنان بر صغیر اینده اعطا عنوان روضه رضوان ترا صحبت جانان مرا	
شکرته که شده جای تو اندر دل ما فخر ما خاک نشینان بکلیک این بس هر کس حاصل از عمر جهان دارد و نیست سرنگندیم بی پای تو و داریم امید حالا سر خوش و مستیم و نداریم خبر تاکی از سر بهوائی بسا میسنکری	بعد ازین هیچ نباشد میان جابل ما که زدی جنبه تو ایشاه در آب و گل ما جز غم عشق تو ایجان جهان حاصل ما که قبول افتد این تخته ناقابل ما که چه بود و چه شود ماضی و مستقبل ما ایکند اجوی خدا جوی زعوش دل ما

باغ فردوس نخواهیم و گلستان را شکر شد که نشنیم چو در کشتی عشق	با سر کوی خرابات بود منزل ما کشت چون نوح بیابان بخت ساحل ما
حل مشکل همه از شاه بخت خواه صغیر که حسد از بیت او حل نشود مشکل ما	
اگر بحسرم محبت کند پوست مرا رضای دوست کردیم بخود دوستم	بفرود بدر از سر بهوای دوست مرا که هر چه دوست پسندد همان بخت مرا
بخواب خوش بجه شب هر دو ماه می نیم قدش بحشیم پراشم مدام جلوه گراست	ز بسکه در لطف نران یار ماه دوست مرا چه احتیاج بسروکار جوست مرا
چو من ببرد و جهان بازند ز سرستی نمانده در دل من هیچ ارزو لیکن	هر آنکه نوشت از یمنی که در پوست مرا چو عرش خاک بخت کشتن از دست مرا
صغیر کرد غلامی حسد مرا آزاد بلی چه بانک ز حسرم که خواجا دوست مرا	
ویرانه ای بکنج نهانست دل ما با کشته خریدار تو ای کوهر مقصود	کنجینه سرد و جهانست دل ما فارغ ز غنیم سود و زاریست دل ما
احوالی از دیر رس که اندر خم زلفت مار ابجنان شیخ بیخواند و غافل	باز آمده از کون و مکانست دل ما کز یاد درخت باغ جنانست دل ما
پرساخته از نام و نشان کز چه جهان را از چشم یقین روی تو دیده است و شک	در کوی تو بی نام و نشانست دل ما وارسته زهر شک و کجاست دل ما
مقصود دل ما همه مقصود دلست	راخی که برانی تو بر آنست دل ما

چون با همه بگروشه و ظاهر دهن دیر است که از لطمه چو کان محبت عزلیت که سیرش همه در عرش الهیت	زان محرم اسرار نهانست دل چون کو بسر خویش دانست دل یعنی همه در خود نکرانست دل
تا مهر علی کرده در او جای صغیرا یکشیر پراز جوهر جانست دل	
داده ام جاسر هوای ترا سر من جان من بلا کردان خواه بنواز و خواه بکدازم هر و ماه اوقاد از ظنم چون کنم شکر اینکه ایزد داد زاهد از حق بهشت مطلبد	میسز نم بوسه خاک پای ترا قدس تا با بلا می ترا که بجان میخرم رضای ترا تا بدیدم مصطفی ترا در کفم رشته و لای ترا من سرگویی با صفا می ترا
انظری بر صغیر کن جز تو که نواز دشت کدای ترا	
چند پهره افکنی زلف سیاه خویش را اینقدر از غم تو ام حال نمانده تا مگر شاهی غمزه ات بود خیل و سپاه و کوه من همه پای تا پسر دلت و مکتب شدم میرت سها بود شه بدرت کد بود دوخته ام براه تو چشم که از ره وفا	از ظنم نهان کنی روی چو پاه خویش را شرح دهم پیش تو حال شاه خویش را امربغارت جهان خیل و سپاه خویش را تا تو نمودیم بی شوکت و جاه خویش را گر شکنی رو بود طرف کلاه خویش را آئی و پانی بر چشم براه خویش را

<p>بین من و حبیب من واسطه آه و ناله شد پیش تو کرده هر کسی سینه خوشتن پر</p>	<p>آیدل خسته قدر دان ناله واه خویش را تا بدل که افکنی بسته نگاه خویش را</p>
	<p>یاد کند صغیر اگر زلف ترار و ابود زانکه بخاطر آورد روز سیاه خویش را</p>
<p>جز می کشیدن حاصلی که کردش ایام را دانی چرا زاهد نبرد از می کشیدن بهر منبجه از میسکه آید اگر در مدر بر من شبی سپهر مغان بنود جامی حمت منمای بر من زاهد این سبزه صد دانه است دین دل خود باختم بروی موی لبری ان عام کالانعام را خواهی شناسی یا دین</p>	<p>ساقی باز دم دست تو در گردش آور جام را ز افار نمی پنداشت بداینگار نیک انجام را چون تخم می آرد بخوش این زاهدان خام را کز منیش دادم زلف بهم تنگ بهم نام را من مرغ نادان میستم بر چمن ز راه ندم را کز موی و روح طرح افکنده بهم کفر و ایم سلام را انکو بهره میرد در بزم خاصان عام را</p>
	<p>سازد صغیر از حق طلب هم چیا شرط ادب ماحق حرمت و انهد رندان در و آشام را</p>
<p>من از دل رخ تابم زانکه یارم رخ نمود بیا زاهد میخانه کراکاهی همخوانی در این مجلس ملک هم که از صحبت نیکو من از عهد فایرون میایم که طفل دل منصور زاهد و پیر مغانرا تجربهت کردم سزد که رنگ من شد زرد و میدان عشق می</p>	<p>از اینجا دیده چون بندم که او برقع کشود اینجا که اکا بت کنند از اینجا هست آنچه بود اینجا که با حق میکنند از راه دل گفت و شنود اینجا پس از یک عمر بی تابی با آرامی نمود اینجا نشست اینجا مرا بر آینه زنگ و زود اینجا سپرافکنند در روز از دل چرخ کبود اینجا</p>

چو سودم بر در پیرمغان سرنیک دهنتم بزم نامنتقی خواند ایاتی حکیمانه	که ضایع کرد عمر آنکس که از جان هر نودینجا نمیدانم کجا بشنیده بود آمد سرودینجا
صغیر آسا بنقدین و دل کرمی کنی سودا باز از محبت آ که خواهی برود سود اینجا	
کردون بهیشت گندار جبهند را باشد بگردن همه محکم کند آرز بس سرکش است جان برادر سمندهش خوی طمع ز خویش نثار و راینه ای خود پسند خود چه غافل باین دان تسلیم شو که صید چو خواهد چند ز بند	اینست رسم وقاعد چرخ بلند را مرد آن بود که میکشد این کند را بان تا فغان رها کنی این سمنند را کایه نخوی خوار کرده غریزان چند را مشکل کسی پسند کند خود پسند را صیما و سخت ترکند البته بند را
آن خواه بهر غنیمت که خوابی برای خویش خود هم صغیر کوش کن این طره پند را	
چو در کویت وطن دارم بخیم باغ و خاوا نه کافری مسلمانی که یاد طره و رویت دو جرم عباد ام ساقی کرم کرد و یکی دیدم شبیه خواب میدند کاش انظره را آنان ندید از زاهد آن رخسار این نبود عجب آری بعالم هر کسی آورده بر کف از کسی ایمان منم خاک کف پای سنگ کوی شنشای	چو بر رویت نظر دارم نوحه ام و غلمانرا ببرد از خاطر هم یکی ره شرح کفر و ایمانرا می فیاد ساقی عشق و عاشق جان و جانانرا که بر من خورده میگیرند کفایت پریشانرا بنفید چشم تا بیا رخ خورشید تا با نرا صغیر آورده بر کف دامن شاه خراسانرا که ضامن شد ز راه مرمت و خوشایانرا

همیخواهم با بخیزی که خود میداند نسرو نوار داز طریق لطف این عهدنا خوانرا	
بکشود تا بکنده لب نوشخند را عاقل چه سپد بر من دیوانه میدهی کوتاه گشت دست تمنایش از دو کون از حبله کار بادل من عشق پیشه کرد آوخ ز خال کنج لبش کاسیاه کرد داند ز دیدن رخ او حالت مرا	در هم شکست و نوق بازار قدر را تو عشق را ندانی و دیوانه سپند را هر کس گرفت آنسر زلف بلند را یار ب چه سازم ایندل مثل سپند را روز سفید کوشه نشینان چند را هر کس که دیده بر سر آتش سپند را
کس نیست چاره بغم ما کند صغیر کو سیم با که درد دل درد مند را	
دور کن بکدم ز خود جمل هوا اندیش را چند روزی هم سلمان شو بر فرمان جت چند بهر مال دنیا میدهی عفت بساد هیچ سلطان بیشتر از یک کفن بهره نبرد از برای لقمان دشنام بر سائل کوی حاقبت را رخا فرموده فاطر کیف کان	چشم خود بین باز کن بگر خدای خویش را چند فرمان مریجی این نفس کاغذ کیش را قیمت اینست قانع باش کم با بیش را و آنکفن هم در دم رقتن بود درویش را نه بده آن نوش او نه بر زن این بیش را پس تو عبرت گیر زین پس مردمان پیش را
ای صغیر افعال خود را پیش عقل خود بسنج کاین بود دفن مردمان مصلحت اندیش را	
پایه آمال محکم در جهان کردن چسرا خویش را غافل زمرگ ناگهان کردن چسرا	



# غزلیات



<p>اندرین ویرانه چون جند آشیان کردن چرا اینقدر بار بار کجا خود کران کردن چرا زین شرارت پیشه آزاد خان کردن چرا در درون خانه حق بت بنان کردن چرا عمر طی بهوده در وقت امان کردن چرا شرح غم خویش نزد این آن کردن چرا بمچو کندم سینه چاک از بهر آن کردن چرا بیروت ظلم بر هر ناتوان کردن چرا</p>	<p>حلقه باغ جهان بهر توشه ای بخر بای لنگ راه دور و نین صغیر تو شوم کم مرکب نفس اردی جویان لکد کوبت کند حب و نیابت بود دل خانه حق ای عجب مرکب لایستناخون است و لایستند من خلفه ادانی چو عاجز در گذر از زید و عمر پخته شو خامی بنه تا این از آتش شوی ناتوانیها تو را بعد از توانائی بود</p>
<p>حرف الباء</p>	<p>کوشش کن پند صغیر و مردم آزاری مکن ز آنچه زنجیر از تو یکدل انجان کردن چرا</p>
<p>بر و برو که نئی لایق لقای حبیب که کرد غیر حبیب آنچه بد فدا می حبیب نه از جهای حبیب نه از فوای حبیب نخواهم آنچه نباشد در آن ضای حبیب نگاه دارم از آنکه برت جایی حبیب بدوستی قسم افشاند می با حبیب چو آفتاب بین روی آرای حبیب</p>	<p>کز از حبیب طلب میکنی سوا می حبیب من هر آنچه که باشد فدای آن عاشق کسان که محو حبیب بند نیستند آ که من از حبیب نخواهم جز او و کز خواهم نماند و غنیمت دلی بهر من بجا دین جم چنان شدم که اگر بود می دو صد سرو جان برو چراغ محبت بدل نسوزانگاه</p>
<p>من الصغیر که بودم نیم دم و داد</p>	<p>حیات تازه مرا علی جانفرای حبیب</p>

<p>ساقیانی تکلف آر شراب باشتاب آرمی در نیک کن ایک افسوس عمر رفته خوری قد ر آب آن زمان شود معلوم بردم آرم باید زلف بتان عشق باشد سه حرف و تفسیرش بسبب دل مسند و راهی بی دیده واکن که اندرین صحنه</p>	<p>بین الاجاب لفظ الاداب که بود عسمر در کد ر بشتاب باقی عمر خویش را در یاب پیش ما هی که دور ماند از آب بس به تحسین بخود شوم بیاب در تکلف بعد هزار کتاب از سبب بر سبب الاسباب مینماید تو را چو آب سراب</p>
<p>چو لضعیف از بجات میجوی روز درگاه بشت و چار مناب</p>	
<p>بیاساقی از یکد و جام شراب کنی تا حسد اجم بکلی بد بهر کوشه رفتنه خاسته است بانش رخی کارم افاده است چه تاب سر زلف پر چین او به پیش رخس آفتاب فلک</p>	<p>مرا کن چو دور زمانه حسد شرابم شرابم شرابم شراب مکریار بکشد چشمان ز خواب که از عشق او کشته جانم کباب بدیدم بدادم ز کف صبر و تاب بود همچو مه در بر آفتاب</p>
<p>حرف ان نه تنهار بوده است تاب از صغیر که برده است صبر از دل شیخ و ثبات</p>	<p>ما قبله من بروی آن لعبت تر است فارغ دلم از سجد و از دیرو کلیات</p>

یارب که گویم غم دل را که ببرد دل کرد گرفت تو ما را و نباید عشق تو چه خواهد مکر از خلق که در شهر دل را سرسوانی و اظلام جنت جسم تو ز سر تا بقدم جوهر لطف است خندید به پیش لب تو غنچه و الحق در آینه ایجو بر بین طلعت خود را	از حسرت آن لب که روانش مسحت ناید ز بیداد تو از ما ست که بر ما ست هر جا که نرم از تو بپاشورش و غوغاست صد شکر که از زلف تو آتش سلب است آلات ابشوخ که آن قطعه خارا خود جامی دو صد خنده برین خنده است در گلشن فردوس اکر تریل نمائست
---	---

چشم صغیر دل دین بر دین نیست  
چون عادت ترکان خطائی همه نیماست

شرح حال من زلف تو که در گلشن گفت دوش کردی چو بآبیم تو بستم گفت با ختم جان تو ای ابروی جان و نور هر من گفت کسی قصه بر باد و مرا صیت خاک در میخانه که هر ابل نظر سخن پر خرابات بجان می ارزد	که چو حال من و چو زلف تو سفل اشفت مژده ایدل که باد سحر می غنچه شکفت می ندانم که ترا طاق بخوانم یا جفت نزد و تا به از یاد زبس شیرین گفت بروی از اشک و آن آب دوزخه رفت لیک حرف من زاهد همه باشد گفت
--	--

چشم بیمار بتان دید صغیر و از غم  
کشت بیمار بد انحال که در بستر خفت

جانا نظیر روی تو ماه منیر نیست تا بوی طره تو ز در بر شام جان	هر تو حسن در آینه شب و نظیر نیست حاجت بشک و غیر و عود و خیر نیست
---	---

<p>چشم تو تا کشید ز ابرو گمان بسر تا صبح مرا لکوه مرده در هفتای یار ز خست چه مبری بعللاج من ای طبیب در پای دوست میز چو دانی که محبت در راه عشق راه مبنی نلغیرد ز ابد بی گمان دهد از نسبت جان</p>	<p>بکمال بهشت نیست که ابلج بهر نیست زیرا که احتیاج به دست ایسر نیست در دیست در عشق که دران بهر نیست کس ابرو ز کار ز مردن کز بهر نیست انکس که خار و خار به پیش چهر نیست بیچاره چون کند بحقیقت بصیر نیست</p>
<p>یاری کزید از همه خلق جهان صغیر کارش در کربا ر صغیر و کبیر نیست</p>	
<p>نتوان مثل گفتن خورشید در خشت گفتی کشت در خون بهشتاب که میترسم صد سنک بنجا هر دم گردون ندش بر خواهی شب مشتاقان کرد و همه صبح ایامه ای وصل ترا دایم دل با دل و جان شایان هر لحظه کنی از نو شادم یعنی آیا دلا که بیا و یزد در زلف تو دل ورنه از تیغ جداسازی کربد ز بندم را</p>	<p>زیرا که بود شمع خورشید در اوقات افکار کنند ایجان بن گفتن بهشت انرا که بود شور می از پسته خند در اول شب بجا از مهر کربیت باز آیی که مشتاقان مردند ز هجرات کشم بچه خدمت من شایسته احیات بیرون تواند شد از چاه زنجرات من همچو قلم دارم سر در خط فرات</p>
<p>خواهی اگر آگاهی از حال صغیر ایجان کن موی بو تحقیق از زلف پریشانست</p>	
<p>در جهان مری که بیرونست از تقدیر چیست</p>	<p>و آنچه تقدیر است در تغییر آن بهر چیست</p>

<p>ایکه دام خلق میازی نماز خویش را خواجده داند جمله دست از این لفظ زکوة و مہمند از ناله تا تاثیر آن بینی کوی مرک اید ناگہانی اسی بہر کاری عجل قول التاس یا مکررہ بس حالت پیش</p>	<p>پیش خیر الما گیرین این جسد فند و عہدیت مات حیران نازہ کلک فراق انصہیت حاصل زین نالہ واقفان فی ہر عہدیت اینہمہ در کار توبہ علت تاخیریت کاینہمہ خواب پریشان مر اے عہدیت</p>
<p>چون صغیر از جہد رکن مس قلمت طلا تا بدانی در حقیقت معنی اکسیریت</p>	
<p>زبکہ دیر شد ایدوست انتہائی فراق بہین نہ من بفراق تو مبتلا شد و بسر مگر بشریت و صلح کنی علاج کہ دیگر دل خربن نشو و بیچ کہ زیاد تو خالی کنار من کہ فراق نشسته جایی تو خواہم رمن جدا نشو و لحظہ فراق چہ خوش بود</p>	<p>برفت از لظنم روز ابتدائی فراق بہر کہ تنگم بہت مستلای فراق بہیج بہ نشود در دید وای فراق ایں جان نبود ہیچکس سوائی فراق شود و می کہ نشینی تو باز جایی فراق اگر وفای تو ہم بود چون فانی فراق</p>
<p>فراق ہم بفراق تو مبتلاست نداند صغیر با کہ و ہر شرح حاجہ ای فراق</p>	
<p>حواہم ای شوخ بوسہ ہمہ اعضایت جہلت انکجہ ام بلکہ دو نوبت افتد رونق قند برد قیمت شکر شکند عاشقان کر تو آرد جہوم این عجب</p>	<p>کہ ز پاتاب و گاہ ز سر پاپیت نوبت بوسہ بلبل شکر غایت این جلالت کہ بود در لب جان غایت مکساند کہ آیند پی خلوات</p>

<p>ز که آموختی این شیوه که از غایت ناز کج نهادن کله و زلف بپا افکندن جو بیاب هر طرف از دیده غایم جاری سر بر سپهر نیست بدور رخ تو</p>	<p>نیست جز در دل و در دیده عاشق طایب راستی طرفه قبائی شده بر لایب آیدم چون بنظر سرف و در غایت چیت کل پیش کل روی چمن آرایب</p>
<p>یکی بوسه جانان سرو جان ده چه صغیر خواهی از سود و دو عالم بری از سودا</p>	
<p>هر که داند نقطه خال ترا تفسیر حسیت غیر آن کو خط مشکین تو در سس عشق خود ترک حیثیت گر نخواهد خون مردم ریختن ایکه کوئی عشق یارت از دو عالم باز داشت کشته ام عمر بستی بی زنجیر اسیر او بلی معنی اندر صورت انسان بود عشق الهی</p>	<p>داند اول نقش لوح از خانه تقدیر کس نداند نقطه خال ترا تفسیر حسیت در نقش ز ابرو و مکران این کجا و حیرت ایچنین برفقه است تقدیرم کو تدبیر حسیت جذبیه عشق از کف دل شود زنجیر حسیت گر نداری عشق پس فرق تو با تصویر حسیت</p>
<p>جز کفر قمار سر زلف شب آسائی صغیر کس نمیداند ترا این ناله بشکیر حسیت</p>	
<p>نه خطا بروی تو کاین میر کثور زنک است بیا شد ز محنت روز ما چو شام ولی بر آرزو کام من ایقبله من ابرویت ز بند بند من آید نوائی له جونی ترا ز محنت من هیچ غم نباشد لیک</p>	<p>شیده لشکر و باشاه روم در جنگست از آنجو شیم که با طره تو بخت که کام خلق دبد کعبه که چه دل شکست ولی بکوش تو خوشتر ز نعمت چنگست ز رفقت دینت بهر من جهان شکست</p>

نرپا قدم و منبر نشد پیر آری	رست عشق که بیرون ز من و فرنگست
فریب نام صغیر از تو کی خورد زاهد	بکیش باده کسان نام مایه نکست
غم چند سی بل زار بغم مدغم هست غم زلف تو مگر جای غریبان باشد گر نسی کعبه چو ادرل چو چهره داری سخت گفتش ز لرزه شهر خنیا بهره بود راز ما باد صبا برد بهر شهر و دیار	ساقیا باده بیاور که دوا می غم هست که در خنلقه قرار دل بهیچ دم هست ایکه کوی تو مناد دینت ز فرم هست گفت از جنبش کیبوی غم اندر خم هست ما در این فکر که این میرو پا محرم هست
باسیم سحری فتنه کن آغا رصغیر	قاصد خوشخبر و پیکت کو مقدم هست
خوش میگذرد آنکه مرا روح روانست مومیت میانش که از او هیچ نشانست تا دیده ام آن لعل لب قامت رخسار چشمش همه تیر مژه پیوسته برابر تنهانه مرا کرده پریشان زلفش دست از سر و جان شور عشق که اینرا	واندربی او از تن من روح روانست خبر لاغری من که از آفتونی میمانست کی در لطف نرم کوثر و طوبی و جنانست این ترک ریه مست عجب سخت کمانست اشفته اشتهاء دل خلق جهانست اول قدمش پای ندن بر سر جانست
در بادیه عشق بزن جیمه صغیرا	کانچانه و کر صحبت کون و نه مکانست
گفتم کند عشق تو در کردن من است	گفت این کند خلق جهان را بکردن است

<p>گفتم ز درد عشق تو کایمید شد تنم گفتم براه عشق شد آلوده دامنم گفتم ز دوستان تو خوابم نشاند گفتم سخن زار من و خوابان آن بکنند</p>	<p>گفتم میان ما و تو حایل بین من است گفتم خوش اینره بر پاک دهن است گفت آن مراست دوست که با خوشی و سکن است گفت از من است آنچه حلاوت بار من است</p>
	<p>گفتم صفیه خواست حسن بوجلو گفتا بهر چه میسر کرد جلوه من است</p>
<p>بسی زلف خال جلوه دمی این بهانه صیت اینخانه که زلف تو بر دل من خسته کی آکه از اذان نمودن شوی اگر در دهر نام نیک بنه فی سرائی نیک</p>	<p>بستم خود ایسر تو این دم و دانه صیت در اند که حساب صبا حق شایه صیت تا قوس را بدیر زانی ترانه صیت آری ز نام نیک نکوتر نشایه صیت</p>
	<p>هر کس که ای در که حیدر بود صیغیر داند که فیض بخشش این استایه صیت</p>
<p>اکنون که عجب آید و ایام کجاست داند حلال از چه سبب خون کجاست که خلق همه در پی تربیت کلامند از عقل نبرده است کسی راه مقصود عشق است چو سیمخ و نشین بودش قاف بر کار که اتمام پذیرفته لعبالم بی عشق صفیه از سر کار با تمام</p>	<p>در باغ که بوسه زدن بر لب کجاست انقوم که در نه ایشان باده حرامست کوشش دل مادر پی تأثیر کلامست صد شکر که مار با کف عشق ز نامست عقل است چو عصفور و مقامش لب است نیک از نگر می از ده عشق تمامست انکار که بی عشق تمامست که است</p>



<p>ماندم از گردش چشم تو مست پای زدم بکمره بر هر چه هست</p>	
<p>ما ابد اندر دل ساغر بود حسن تو تا شمره بازار شد مانکشم از سر کوی تو پای بر دل سنگین تو کاری نکرد از چه می حبه کند بر رخت زلف تو دام دل سپرد و جان آنکه بدام تو شیفست و کیست در بیم چشم بی ماسه دل</p>	<p>عکس تو ایستاقی بزم است رونی بازار نکویان شکست تا بوحال تو بیایم دست ما و کت آیم که بخار انشت گر نبود زلف تو آتش پرست چشم تو بر بمن بشیار و مست وان که ز دام تو برهی جت و جت زلف تو آید آخته قلاب و شست</p>
<p>ماه حبیب دید فراوان صغیر هر تو اندر دل او لغتش بست</p>	
<p>ای بغداد ای تو من و هر چه هست دیگرم از غم فحشی هست نیست خار بیابان جنون شلایه بین هر سر خاری که بپایش خلیه ماه فلک پیش رخت منفصل داشت ز غم دل سر دیوانگی در ره عشق تو فتادم ز پای</p>	<p>دی تو حقیقت بت و من بت پرست از منت ای جان خبری نیست نیست پای ز مجنون دل آزرده خشت در دل و در دیده لیلی شکست سر و چمن در بر بالات پست زلف تو آتش پای بر بخیر بست آنکبیری کرم آید دست دست</p>

در خم زلف تو مرا حال دل	بهت بهمان حالت بهیشت
یافت چه خوش حاصل آیام عمر	انکه شبی با تو بخلوت نشست
ما ابد از عشق تو ناله صغیر ویدرخت را چه لعجبع است	
چون خضر ره بچشمه جوامم آرزوست	یعنی دو بوسه زان لب خندانم آرزوست
صیاد تا بدام تو گردیده ام ایسر	دیگر نه طرف باغ و نه بستانم آرزوست
تا نسبتی بزلف تو پیدا کنم مدام	سرکشتگی و حال پریشانم آرزوست
بر کف گرفته ام پی ایشاء جان و سر	ویدار روی دلکش جانانم آرزوست
خواهم که رو بکعبه مقصود آورم	یعنی جوارشاه خراسانم آرزوست
گفتم صغیر سبیل شریک جان گرفت کفا چه توج دیدن طوفانم آرزوست	
دلبر انرا همه سخت دل و پیمان است	با که این سگدل اینقاچه درده بهیشت
بهیچ پیکان ز کمانخانه ابروت بخت	تا که اول دل زاری بهیچ خوش بخت
که سرخان غم عشق تو اید و من نشست	کا دل مرتبه از بهستی خود دست نشست
گر دلبر اچو دل من فلک سفله بخت	چکلم این شده تقدیر من از روز بخت
در جهان هیچکس از قید غم و فتنه نیست	بنیغمی بهیشت کیا بی که در این باغ نیست
این در نشست که حق در دل بگشاید	کز شکست دل نشسته شود کار نیست
آفرین بر تو صغیر ادر اینقاچه چیست که چنین طبع تو اش گرد بیان چابک چیست	

<p>لب تو ریخت چنان آبروی آب حیات من گذشتن از چون تو دلبری عاشا نه من وفات ندیدم که همچو من بسا بسر دادن جان آنیسم بسرو نه ز بند عشق پس از مرگ هم خلاصی نیست بردم از غم لعلت چنان واداری دیگر با تو نشینم ز خویش بیخبرم علامتی ز دهان تو پیش ظاهر نیست شمار خست دل و دینم بعرصه کا نظر</p>	<p>که رخت خویش ز جلت کشید در ظلمات تو و نشستن با عاشقی چو من میسها بیافتنند وفات و نیافتند وفات کر از وفات بود آنی از چه وقت وفات حکام بر دهرت مرگ از این کند نجات که تشنه جان بسیارم کن آبر جان چنانکه هیچ ندانم جیای ترا زلمات مگر خود از سخن این نفی را کنی اثبات چنان ربود که چون عقل خویش گشتم مات</p>
<p>روان تازه صغیر از سخن برده دهد کرش تو از لب شیرین کنی دو بوسه بر آت</p>	
<p>روزگار نیست که چو مخلقه مقیم بدست من و پیمان تو از لاغری و آریستی نه نهان از بصری و نه چنان در نظری گر چه هستی تو خراباتی و بهر جانی لیک شکر تبه که شدی از ریخ او عکس پذیر همچو جبریل بجائی نرسیدی سالک نوی با خبر از یار و سبب مقصود ایکه اندر طلبش کرد جهان میگردی</p>	<p>از چه لطفی نبود با من بی پا و سرت نه عجب هر دو نیایم اگر در لطافت می ندانم که پری نام نهم یا بشرت خبر بخلوت نتوان دید رخ چو لغت درت شتم ای آینه دل جز خون جگر گر بدل بستم غم سوختن بال و پرت مگر اندم که ز خود هیچ نباشد نسبت تا که از پای نیفتی نهند پا برت</p>

<p>قدش از یاد رود در همه عمر معصیر هر که آ که شود از کفیه همچون شکرت</p>	
<p>تا آرزو توام ای جان بچک منیت ماند دف نیمخو رم از دست غم قفا باغش خوش بصلی و با آشنایان دیوانه تا شد مزمخت در قهای من از تیر غمزه تو کند زاهد احتران تنه از غم دهنه تنگدل منم انکس که دل بر کس و دل داده با خبر در بزم ماحکایت من است و عشق و بس ترسم که می بخورده رسد محتب ز در</p>	<p>دل منیت لحظه که فروشان چک منیت تا آرزو توام ای جان بچک منیت ا که کسی بکار تو زین صلح و جنگ منیت ان طفل کو که دامن او پر زنگ منیت غافل که هر دلی بد فایان خدک منیت در شهر کو دلی که از این حقنه تنک منیت ز این چشم نیخواب رخ لاله زنگ منیت اینجا حدیث رسم و پوشش منیت ساقی شتاب کن که مجال ازنگ منیت</p>
<p>بدنام اگر شدیم بعشق بان چه پاک مارا دگر معصیر غم نام و ننگ منیت</p>	
<p>با آنکه دل معاینه نامسر بردی تنیت هر جا که کرد منیت گرفتار رشته هر کل بچشم ابل لظس طرفه و قری هر غنچه نشان زده ان تو مید هر جاسخن کنند ز خوابان روزگار در هر کجا که منکر مخر تو منیت کس</p>	<p>باز از پی مشاهده در جستجوی تنیت آز رسته را چه منکر م نامروی تنیت در وصف لطف خوبی رویی تنیت بر لب لبی فرقیه زنگ و بوی تنیت ان گفتگو مقدمه گفتگوی تنیت دیر و گشت و مسجد و خانه کوی تنیت</p>

میخواستم بوی تو را آورم کنون از سال و ماه و هفته نباشد خبر مرا	بینم که رویم از همه موئی لبوی تست پس روز و شب دلم بنم روی لبوی تست
باشد در آرزوی وصال تو هر کسی تنها بهین صغیر نه در آرزوی تست	
مار بجند از روی تو منظور نظرت از جور و رقتی بان ز ربت و نیایم	مار بجند از کوی تو ما و ای کز نیت من وصل تو میجویم و خوفم ز خطر نیت
قدر رخ خوب تو ندانم همه چشی کو خون جگر نوش کن خاک بسریز	هر میر و پائی بجان ابل نظر نیت انرا که ز دیدار تو اشق بشیر نیت
کر عشق نداری بر کس قدر نداری کردست ز افتاده بگیری بهتر نیت	قدری نبود انشیر بر اکر ثمر نیت ورنه زدن پای با فاده مهر نیت
ما بوسه نخواهیم جز از لب لعل یار	آری کما نرا بوس الا بشکر نیت
جانماز صغیر از کنی یا چه تدبیر شاهی تو را جانب درویش گذر نیت	
شیرم ولی اسیر بدام غزال دوست در روی خلق دیده حیرت گشوده ام	چون تھی ز خویشم و پراز مقال دوست بینم مگر جمال عیدم المثل دوست
منم مکن که خاک ده دشمنان شدم از بار غم بود الف قامت چو دال	گشتم چنین مگر که شوم پایمال دوست در آرزوی قامت با اعتدال دوست
صد زخم خار بحر بخور دیم و عاقبت دارند مردمان بدل خود بسی خیال	یک کل بچیده ایم ز باغ وصال دوست در دل صغیر را بود بحر خیال دوست

ایچوش انعارف سالک که ز راه آگاه است حاصل بندگیش دین وی شاه است	
کر جهان بینی بس فرق تو با حیوان چیست سر کویت شده از خون شهیدان دیا خود که باشی تو که هر جامه بدو زم از صفت ایکه اندر پی آنچاه ز قن میگردی چه شود که مروا خواهی و خستم را آه اگر لطف تو ام بدر قهره نشود	چشم انسان همه غیای جمال آه است مگر ایجان جهان کوی تو قربانگاه است پیش بالایی تو چون آورم آن کوگاه است واقف رفیق خود باش بر ایت است ایکه بر ما برسد هر چه ترا دلخواه است که کس در ارم و صد راه ز غم در راه است
گر من از خود نیم آگاه صغیر انعم نیست بند هر منعمانم که زمین آگاه است	
قصا و جاری ساری بنارضا و رضاست کسی که گشت بکلم قضا رضا از آن پس ز بندگان جسدانی عجب خداوندی اگر بقا طلبی باری از قن مگر بر کسی که ره و راه فاش و در سینه بدست شوق بدر پرده من و ما را میان یار و تو غیر از تو هیچ حایل نیست شکفت نیست که او را ندیده دیده تو صغیر قول و بیانت ز عالم دگر است	خوشا کسیکه بر عت رضا بکلم قضاست قضا رود بر رضای وی اینخبرای رضاست که قطره و اصل دریا چو میشود دریا بهین فاکه که بر نری از آن تو عین نقاست رسد بهش بقا ز آنکه بعد لا اله که آنکه میطلبی پشت پرده من و ما است تو خویش محو کن آنکه بین که او سید است که دیده ایم بسی دیده باز و نایب است خود از زبان تو گو یا که دیگر کی کویت است

بر آنچه فتنه در این عالم و هر آنچه باست  
نیستیم و قامت آن لبست سیی با است

تجن کشیده هزاران هزار عاشق و با ز چشم او شده مفتون چو من بسی تنها کسی که گشت ایسر کند ادوی با او شمار جور تو میسالم و پشیمانم تو پادشاهی و ما بنده تو هر چه کنی طریق عشق بدل طی کنند مشتاقان ز جام جم بحقیقت و دوجره نوشیدن	همیشه بر سر کویش ز عاشقان غوغاست بهین فتنه چشمش برای من نه است همیشه بر سر ناز و عقاب و جور و جفاست چند که جور و بخای تو عین دغا است بکن که هیچ بگارت نه جای چو چراست نه احتیاج بسرا ندرین نه و نه پاست هزار مرتبه بهتر ز ملک دار است
---	---

هر که میبگریست بر دوا  
صغیر مست می پوشش شهر مست ریت

دور حصار از اکر تمام نیست با که بفرستم غم و لراده است فی منت تنها بدام افتاده ام خوانده ام تاریخ دور روزگار چون دل من عاشقی آغاز کرد هر کسی کامی گرفت از یار خویش عاشقی را شعله طبعی اندازد است که طریق عشق میوه می صعبیر	یا که صبح از پی ایستادم نیست چون سباهم محرم و پیغام نیست گشت انگوبشته ایندادم نیست بسیح دوری به ز دور جام نیست گفتم آغاز ترا انتخاب نیست کس چو من در عاشقان کام نیست این قاریا بهر اندام نیست پخته شوکایزه ره بر خام نیست
--	--

<p>از غم زلفت ندانم دوش بر من گذشت اینقدر دانم که دود آیم از گردن گذشت</p>	
<p>گر گویم شمه از آن جگر با خون شود بنویسد زشت انچه ای لیلای جان بر من شوی پست شد شمشاد و کاجم در چمن پیش نظر شربت وصل است عاشق تراد و ای دو لب هر کسی کنج قاحت جت استغای طبع</p>	<p>انچه بی لعل لب بر ایندل بر خون گذشت در تمام عمر نتوان گفت بر چگون گذشت در صبرم چون خیال نقد موزون گذشت زانکه اینجا کار از بهر طوطی و افلاطون گذشت در حقیقت و لعل از دولت قارون گذشت</p>
<p>بجز محیط می نخواهم دیگر ای چشم صعبه زانکه عنوان تو از سیحون و ابرجیون گذشت</p>	
<p>خدای آنچه زلف نگار چین انداخت برفت و بردم را همچو سایه در پی خویش زلف کرده صبار باجرم آن زنجیر سیاه روز جهان را چو شب نمود اند غلام مردم چشمم که در رخ خوبان من از جمال تو جیرانم و از آن نقاش یقین ز زلف تو غافل بود دل آنکس</p>	<p>نگار بهر من حسنه بر چین انداخت قدی که سایه نه از انا بر زمین انداخت که دوش زلزله اندر سواد چین انداخت از زلف پرده چو بر روی یاقین انداخت نظر همیشه ز چشم خدای بین انداخت که نقش صورتی اینسان ز باطن انداخت که چشک عشق کبکبوی حروچین انداخت</p>
<p>کسی بکام دل خود رسد که بهیچ صعبه پای دوست سرو جان عقل و دین انداخت</p>	
<p>دل مرا ز کسبت سر زانی نیست</p>	<p>کجا رود بکسب جز تو آشنائی نیست</p>



بیایا که دلم بتوا از جهان سیر است بدو چشم تو و زلف تو دگر کادم بتان چو دل بر بایند بوسه بدیند که ای شاه نجف شو که هیچ سلطنتی	مرد مرو که مرا طاق جدائی نیست با هوای ختن و نافه خدائی نیست ولی ترا ضعیفی نیست لربائی نیست بروز کار برابر بدین که ای نیست	
این مطلع در خواب	صغیر پیر بنی بیش از جهان نبرد کنون غنسی بل اورا زنی قبا ئی نیست	گفته شد
گفتن یک یا علی بصدق و ارادت حسنة که بچوگان یا علی نر بوده هر که مریض غم و یست مسیحا بنده او باشد کوس پادشاهی زن گاه اجل یا علیت رد من این شد خالق ارض و سما علیت در این باب راه رضای علی نیافت جز آنکو	به بود از صد هزار سال عبادت هر که زمبیدان ر بوده کوی عبادت آیدش از چرخ چارمین عبادت در ره او میسر بر ثواب شهادت کوشند از ما درم بوقت لادت جمله ذرات میدهند شهادت در ره تحقیق رفت از ره عادت	
دامن هر کس صغیر وار را کن دامن او گیر پس بدست ارادت		
هر که بدید از تو این نهفته قامت پیش تو سروسهی زپای در افته جز روش عشق و کار باده پرستی پاسبان نه و در آبره عشق	گفت که یاران قیام کرده قیامت ز آنکه ندارد توان و تاب اقامت آخر هر کار حسرت و فزانت و نه سر خویش که و راه ملامت	

<p>چو دانت ز صرست لبست ای شوخ بست ز چشم و لب تو آنچه بعالم ختم بنام تو دل بستی بود و هم انکه بحق قامت و عالم هستی</p>	<p>هیس ز من جرسخی نماده علامت قصه ز سحر است داستان کرامت حتسم بنام ولی عصر امامت نیت مگر ظل ان سر اخته قامت</p>
<p>بخت خدا داد و صمیمت انکه خدا کرد خط غلامش بر صغیر کرامت</p>	
<p>بزم قرب چو دیدم میان من و دوست ز جای حسم و خود را فدای او کردم مرا سخن پذیرد جز انکه کوش و لاش نکته ام سر خود را چو گو بیدانی مرا کعبه چه خوانی برت کعبه قسم هزار مرتبه میسوخدای حوروشی</p>	<p>حجاب و پرده و حایل تصور من دوست که تا نماند کسی در مقام لادوست روین ز مرمره لاله آلا دوست که سروران سرا فرار از آنجا دوست که سجده گاه من بروی انگان دوست که یک قسم او بهتر از دو صد نفوس</p>
<p>صغیر بر تو جانی اگر زد دوست رسید منال هر چه که از دوست میرسد نیکوست</p>	
<p>بر کوه فتنه ایست چنمان مست کی دست میسد بد که برینم بکلونی ایزلفیار نافه چین خواند مت ولی ایچشم ساقی از تونه مستیم ما و بس صیاد بال من شکن پای من میبند</p>	<p>هر جا سخن رود ز لب می پرست در کردن تو دست من می پرست دیدم در دست بستی اینان گشت عنا و ساغ و خم و خمازه مست این بندش مرا که دلم پای بست</p>

<p>آزاری از چه رو دل من پناه خوش آنخ من کل تو که خوابان سر بده دریاشد است دیده زبس ما بی لم</p>	<p>حس نه این میده زهر جایت بر پا با استند بهر جانش نیست در از روی زلف چو قلاب و نیست</p>
<p>می نوش و مستیت نه و نیست شو صغیر وز غم فرار کن که غم استیبت مستیت</p>	
<p>دلبرم شانه بکسوی شبیه کون ده است بر لب جام بود بوسه زدن فرض که آن ایکه لیلی طلبی حسنه که خود را آناه عاشقان از همه کیشند در کلک قضا در ره عشقند ام در آنت که فضل منت از ساقی نامشوق کردون بکشد نه عجب خرمن من سوخت کرا از آتش عشق</p>	<p>به و صد سلسله دل باز بشیخون ده است یا رر ابوسه بسی بر لب می کون ده است در بیابان دل خسته مجنون ده است نام اینطایفه از دایره بیرون ده است ترکان وار در این بادیه وارون ده است می چمن بر که ز جام دل پر خون ده است عشق بر عیبت که رخ من کردون ده است</p>
<p>تا که ای در شاه نجف یافت صغیر پای بر ملک جم و دولت فارون ده است</p>	
<p>هتا براه دوست نباید ز جان گذشت باشد برون کون مکان یار و پیش افر حله است و ادیت ای کعبه مراد آدم بهشت کوی تراداشت در نظر بر استان بر معان بر که سود سر</p>	<p>جز دوست هر چه هست باید از آن گذشت هر کس که رفت از سر کون مکان گذشت کاول قدم براه تو باید ز جان گذشت کندم بهانه کرد و ز باغ جان گذشت پایش ز رفعت از سر بخت اسمان گذشت</p>

<p>خواهد رسید بروهن یا ربی سخن بر کس که چو نفعی نه نام و نشان گذشت</p>	
<p>بیا ای حیدر شتا قان که از بجز و دابریت نه زمین از کفر بشناسم نه روز از شب که نکند خوابم میکنم بهر خود اسباب پریشانی نکستی سجد کاه خلق عالم تا ابد تعب فکند از غمزه مار و ترا در چه من مسکین مقیم انکو بگویت شد منجوب بهشت آری من اردید ازل جوید و کرشک ختن بوم</p>	<p>هلالی گشت پشت وزه داران مدروت دمی اقم بفرخوشتن بدرخ و موت که شاید بستی پیدا کند عالم بکیویت نکردی در ازل کرسجد بر محراب ابروت توانم چون سلامت جان برم از چشم جادوت بهشت است آرزو مند مقیمان سرکویت ازین دارم غرض نکند و دان دارم طبع ویت</p>
<p>صغیر از استانت کی تواند روی برآید که هر سوری نماید دل او را می کشد بوی</p>	
<p>دیگر مپروای خویش اندیشه بیکانه نیست چون در آمد یارم اندر خلوت دل از سرای زاهدان از صحبت مانستند آ که بی عشق از معشوق خیزد بر دل عاشق زنده چون من بی پادشاه سرخ از چه سرگردان نیت غم که باشدیم از دور ساغر بی نصیب کعبه از مولود پاک مرقتی شد محترم بار با کتم نهانی در دل زار صغیر</p>	<p>بزم جانم را ضیاء از رخ جانانه نیست خویش هم زخم که دیدم جانی بیکانه نیست صحب عشق است آخر قصه فایانیت آری از شمع است آتش از پر روانیت از غنم ز بخیر زلف یا اگر دیوانه نیست پیش چشم مست ماقی حاجت یانه نیست ورنه فرقی در میان جبهه و تاجانیت غیر که مهر حیدر اندر این برآه نیست</p>

<p>مدام عین غم کس آئین بهدم نیست بروز کار کسی با وفا تر از غم نیست</p>	<p>هر آنچه میسر مگردم یاد کار می از غم نیست بدان حرم که در آن جبرئیل محرم نیست چرا که هر که نخورد این غریب آدم نیست که عین رنج در این تنگنای عالم نیست که بهر پادشاه اسباب آن فراهم نیست</p>	<p>چگونه جام بکسیرم که غیر صحبت جام بین بخت عاشق که میشود محرم غریب دانه خال تو خوردم و شادم در این جهان مطلب احتیاج ده دلی بجان دوست که در ویش است وقت خوشی</p>
<p>نیکند ز صغیر این سخن قبول مکرر کسی که بیخبر از حال پوراد هم نیست</p>	<p>بی خاصیتی در تو اگر معرفتی نیست میکوش که محبوب تر از این صفتی نیست در تو بهین بس که ترا بر می نیست در ده بلاتن که جز این عافیتی نیست راضی بقضایش که بمصلحتی نیست بر ملک جهان شاه شدن مبتی نیست خوش باش که بالاتر ازین منزلتی نیست جز مهر علی درد و جهان منفعتی نیست</p>	<p>جز معرفت از هر بشر خاصیتی نیست گویم بتو از روی محبت به محبت ای خود سر خود رو که گریزی ز مروتی بایست کرت عافیت این نادره بشود دانی چه خدا خواسته هر کوزه قصار در ملک دل ارشاه شوی مرتب نیست ای آنکه شدی خاک ره پیر خرابات دانی که برد سود و محبت علی آری</p>
<p>مانند صغیر آنچه که خوابی ز علی خوا کنند که او در بند است مستی نیست</p>		

<p>حجت قائم که حبیب مل این دین است مطلع فجری که بادش مردم از ماصدلام اسمانش خوان جود و خاصه و عاشق زین چارام و مفتاب استنج ترویج و طلاق ای خوشاد و دران او بر چند دور و روزگار یکه تازعه صه ایجاد کاین کوی فلک شاه ایوان علو شان که خود عرش علا آنیاید کی رود ظلم از جهان بعدل خوا فیض بی پایان مبدیر رسد مطلق بوی خوش بفرادی خرا از لغزش با این است</p>	<p>او بفرمان خدا و صرخ در فرمان است حجت عصری که بیم و العطره شان است هر و مه را خوابی اردانی و قوص از خوان سه و لدر را پرورش دامن احسان است زبانده انا انتها چون بگری دوران است تا ابد در گردش از یک لطف پوکان است با علو قدر ادنی پایه ایوان است عدل از دیوان خوابی مل دیوان است و آنچه بر هر کس رسد از لطف بی پایان است هر که اوست و لا اهر و زبردانان است</p>
<p>خوش ترا کلب در خود خواند از شفقت صغیر حجت قائم که حبیب مل این دین است</p>	
<p>دام که ره کعبه و تخانه کدام است بنهاده بکف جان خود ابل حرم و دیر انخانه که زن یافت توان خانه خدا را بس عاقل دیوانه و دیوانه عاقل بس خویش که بیکانه و بیکانه خویش است گویند بود و کنج بوی رانه حسد را نآطره و خالیت ز کف دل نریاید</p>	<p>زین هر دوره آناه جدا گانه کدام است پر سنده ز بیم منزل جانا نه کدام است کردی و حرمیت پس انخانه کدام است شناس که عاقل که دیوانه کدام است هشدار که تا خویش که بیکانه کدام است ای ابل دل آنکج چه ویرانه کدام است اگر نشومی دام چه ودانه کدام است</p>

ما شمع و شمع پاک نوزد چو صغیرت  
و افسانوی شمع چه پروانه که است

ای جسم تو بگرفت ز جان باج لطافت جانرا بود املطف که در جسم کند جای پرداختم از عینیه تو دل بهر توارکی تا خود چه شود کار من ساقی و مطرب که بمره می خضر و بد دست توان کرد چون کوی فلک در قدم پیرمغان سر	جانرا همه آسبسی و دلرا همه آفت تو جای بجان کرده از فرط لطافت رو بندگان خانه بهنگام ضیافت کاندل بلطافت برد و این بظرافت یکچشم زدن طبعی و دو صد ساله مسافت تا آنکه ز میبد این بر بی کوی شرافت
--	--

کردید صغیر از دل و جان بنده شایبی  
کز امر حقش و اذنبی امر خلافت

با ما ملوک که دیر گجا و حرم گجاست بان بس کن بطوف حرم زان کل بر آری ز نکت حدوث ز این دل کنی چه پاک و ایم دید بصور سر آئین عشق دم کردند تا که ثابت و سیار بنده اش تا پیش و کم شوند غلام طبعی عشق حرفی شنیدم از دهن یار و یافتم دانی دبان شیشه چه کوید بکوش جام هر جا روم غم بدل افزون شود صغیر	ما آب و گل پرست نیم انصاف گجاست رو ز ابل دل بر سر که صاحب گجاست یابی که جلوه گاه جمال قدم گجاست خوانند عالمی همه بیدار دم گجاست در کوی عشق یکدل ثابت قدم گجاست دارسته ز شمشادش و کم گجاست خود مصد رحمت خود و عدم گجاست کوید سراغ کیز رستان که حجم گجاست انجا که دل ره شود از قید غم گجاست
--	---

<p>از حسرم بگذر که اینجا خمر که انشا هینیت کوی او را کعبه خمر نک نشان راه نیت</p>	
<p>کر چه در دیر و حرم تابیده انوارش ولی از شکایت کز زنی دم یار پوشد از تورخ عین وصالش چنانا دید بجز ورنه لحظه تا نگردی نیت از بستی کجا یا حنی از خدا توفیق جو شاید ز خود که شوی ناوک غمزد در ایردان بخون آلوده کرد دولت فقرم چنان کرده است مستغنی که هیچ چندم از بدخواه قهرسانی امی ناصح برو حالمیرا می توانی کرد رام از دوستی</p>	<p>جز که در صحرای دل انشا را خمر که نیت آری آری در بر آئینه جایی راه نیت دست از زلف بلند آن پی کوتاه نیت جز راه لا آلهت به لا اله نیت کامکه از خود نیت که از خدا که نیت تا بدانی بیچاکس محرم از بندر که نیت در دل من آرزوی ثل و فکر جاه نیت من نخواهم هر کس با کم از بدخواه نیت بیچاکس را در مقام دوستی اگر نیت</p>
<p>من که ای استان شاه مردانم صغیر چشم امیدم بجز برد که انشا نیست</p>	
<p>آنکه بهر جاعیان طلعت نیکوی اوست باز کند آرزو تا سخنش بشنوند غیر ز دیدار او باز ندارد در چاره دیوانه کمر سلسله باشد مرا بزم مرا مشک و عود کز بود کوباش قصه دراز است باز بر شب اگر چه نیرم</p>	<p>ای عجب از چشم غلق از چه زمان بوی اوست آنکه سرای وجود پر ز بیا بوی اوست چشم سرم سویی غیر چشمم سویی اوست مایه دیوانگی سلسله موی اوست مشک من عود من جسد من بوی اوست از سر شب تا صبح صحبت کیوی اوست</p>



قصه مخوان ابداد و زخ و جنت سزا سروری عالمی پادشه عشق راست	دو زخ من غمی یا زخبت من روی است ز آنکه سر سروران خاک سر کوی است
از چه فلکند است شور در همه خلق جهان کز نه قیامت صغیر قامت دلجوی است	
جستم سرای دل ز صبا زانچه زنده است در سر هر آنهوا که مرا بود شد بد کر کین طغیان فزون تو نمود دیده ام کویند بوالشیر لاف جنان کر است در دشت بهین لب است که اهل نظر بود ای عالم آفتاب مرا بود جلوه ها عسری تمام کار دلم بود عاشقی اول اگر که تیشه آخر زدی و کر	کو یا بطره تو صبا هم گذرند است عشق تو بود کز سر من دست بر نه است این شد سبب که تاب نگاه در نه است کو یا خبر ز روی تو زیبا پس نه است انکو بر آفتاب جالت نظر نه است و تیکه آسمان تو شمس و قمر نه است عیبش مکن که غمزه دیگر نه است یک عمر کو بکن بجهان در نه است
در راه عشق خوف و خطر با بود صغیر طی ای زه آن نمود که خوف از خطر نه است	
ایران چه وقت مردم صاحب بنمزد است این کو بهار بود چه بنگام بی پلنگ این زال سالخورده بهر دور کی بزا سیمغ باز دولتش از بهمت بلند کی بر سر سپاهیش از شیر و آفتاب	کی اسم و رسم از همه جا بیشتر نه است این بیشه در کدام زمان شیر زنده است پور دلیس چون پس زال زنده است کی قاف تا بقاف جهان زیر پر نه است کردن بدست است فتح و ظفر نه است

<p>چند بی هم از خراب شد از خویش شد غیر اینک از نفاق و دویت خراب شد ای هموطن نفاق بدل کن با نفاق انکس که پیشرفت خود اندر خدا و بنکر خدای خانه او چون حسراب کرد</p>	<p>عین از پی خرابی ایران بگرداشت نقص دگر نبودش و عیب دگر نداشت هر که نفاق سود بعید از ضرر نداشت کویا ز پیشرفت محبت خبر نداشت انکس که خرابی ایران بگرداشت</p>
<p>هر بدکننده بد بختی خویش میکند آرمی صغیر کس یجز از کشته بزنداشت</p>	
<p>تنها سمت بهر من ایما جبین است کوتاه نمود از همه جادست خیالم در غلظت زلف تو دل خضر شود کم ای زلف سیامت با آن روی خوش تا آنکه مکرره بد بان تو برد دل از کوی خود اید دست مرا نم سوی حینت یکد زه مرا کار بخورشید فلک حینت یکدم زود عمر که بی غصه نشینیم</p>	<p>یا با همه بی مهری و این توان است بالای بلندت که بلای دل دین است از بسکه شکن در شکن چین بر چین است یار و زبش کفر با سلام قرین است عمر است که چون غال لب که نشین است بیرومی تو ام کی سر فردوس بین است خورشید من اینست که بر روی بین است نار فقه غم از دل غم دیگر کلین است</p>
<p>خوش دار صغیر آنچه که پیش آیدت حسرت تا چند توان گفت چنانست و چنین است</p>	
<p>دل ز راه دیده از نور جالش روشن است ز ابد احقر تو میخانی زعرش و من ز دل</p>	<p>اندرین کاشانه تابان آفتاب از نور است از خدا دور می تو که تن کن سخن بمانست</p>

از لباس طبع برون آصفاشو که هیچ  
بی گره چون رشته شود تا طلی مانی را عشق  
چند پیش خوشه چسبان میری مست طبع  
ای با کس اگر دعوی پلیمانست لیک  
دل بدست آور که خلق و خالق داند دوست  
از کفن جهان آنگاه پوشیده نه چشم  
صبر کن بر غمت دوران که راحت در غمت  
انچه میگوید شرح عشق اینها گفتنی است

ز نیک بونی نیستش تا نچه در پیر این است  
خورنه در مانی که تنگ اینره چو چشم خوردن است  
آنچه میخواهی ز زبان پیش صاحب من است  
ظاهر ایشان سلیمان درون اهر من است  
ز آنکه پیش خلق و خالق ایضفت مستحسن است  
خود درون جانشان چه گویند باغ و گلشن است  
که چه تا ریختش با با صبح آبتن است  
بست مطلبها بسی کا نیا بردن از کفن است

رو بخور با فقه جستی منی همچون صغیر  
کاین متاع پر بها این زرد و زهر بن است

انکس اگر ز پریشانی احوال من است  
بار افکنده زلفش دلم از بهر غریب  
نه هم تا دمی از اظنه اگر بخشیدم  
دین اوست بسی تنگ تر از نچه ولی  
بهوای رخ معشوق و بیا در رخ گل  
صحت از کوبن و قصه ز شیرین کیند  
و پیشش غم برد از دل که بود غیب  
سخنی گفت بکوش دل من پیر مغان  
هر کسی را کبکی چشم امید است و صغیر

که چون بسته از لاف شکن در شکن است  
هر کجا شب سر دست در آید وطن است  
بر قدر رشک که در کشور چین و ختن است  
شک تر از دهن او دل خون من است  
روز و شب نغمه کار من مرغ چمن است  
دور دور من و انحر و شیرین دین است  
آب خطا بفره و رخ منی و جد من است  
که دو عالم همه تفسیر بر آن بخیل من است  
بنده عاطفت شیر خدا بوا کمن است

نی بهین از خود برآه یار میباید گذشت  
کز د و عالم در رهش یگار میباید گذشت

یار اگر میجوی از اغیار میباید گذشت لا حرم از سبجه و زار میباید گذشت کز سبزه از نیراه با هموار میباید گذشت اولین گام از سرودن یار میباید گذشت باشتاب از پای این یار میباید گذشت چون نسیم صبح ازین گلزار میباید گذشت اندر آنک زاندر آنک و بسا میباید گذشت	که حقیقت عاشقی بر برده و عالم پای زن سبجه و زار باشد هر دو ستره عشق عشق را را نیست با هموار وین با عجب کر نمی پادرسد عشق عاشقی زاهد بد آن خاک شد بس استخوانها زرد و واروس خاک گردی که شوی پادست گلزار جهان اندر آنک و بسا را این عالم همه بخت و خم
---	--

چسبیت دانی توشه حقیقی صغیر از صراط  
با ولای حیدر که یار میباید گذشت

راحت جان تن آرام دل زار انجاست به کجا یار بود کاشن و گلزار انجاست کفتم جیب که نقش قدم یار انجاست چون تنالم که دوامی دل یار انجاست کانه لطفش بکشد که از کار انجاست بر کجا میروم اندر عیب را انجاست جانب مصر روان شو که خیر انجاست رهبر و کعبه دل باش که دلدار انجاست	من و خاک سر انگومی که دلدار انجاست با رخ یار مرا حاجت کاشن نبود که کنم خاک در میکده را کحل بصر روز و شب حلقه صفت بردار نصیبی دم که کشایش طلبی جو ز در پیر منغان همچو خورشید که نورش همه جا جلوه گرا یو مناسن ترا مردم کفان نخرند غیت از کعبه کل ره مقام مقصود
--	--

داشت اندیشه صغیر زلفش شمر و دیش  
گفت توییش مکن جسد رگر آراست

خرم کسی که کام ز بخت جوان گرفت بردم چو نام عشق سراپا بسو ختم جوان و مبتلا بود و گیرند جان بها کارم فدا تا چو کمر با مسمیان یار زلفش گرفت جابر رخ و من بجز تم تا بعد ازین چه ایدم اید و نشان پیش هر کس که چو صغیر جسد ر پناه برد انگوسه و خط غلامی بر رقصی شاه نجف که بنده از بندگان او	یعنی بصدق دامن پریشان گرفت چو شمع کاشتنش بود ز زبان گرفت تا زدم بد انحراف که این آدون گرفت از هر کس رخصه مراد میان گرفت کاین کافران برای چه جادو خان گرفت حالی که عشق از کف عقلم غان گرفت از هر بلا و حادثه خط امان گرفت سر خط رستگاری کون مکان گرفت بلای شرف تا به دوان جهان گرفت
--	--

رفت از استانه آتش طلب که غرض  
این رفعتی که دارد از آن استان گرفت

من آنچه هست بعشق تو داده ام از دست بدوستی تو ام که بپای دار بر نه عجبت تو نه امروز کرده جابدلم بشادمانی جاوید امیدوار شدم کجا من از تو توانم برید رشته مهر بجلی که تو باشی باده حاجت نیست	که منتهای مرادم توئی از آنچه که هست من آن نیم که به دارم تر از دامن دست که من بروی تو عاشق شدم بهر اوست دل چو از بهیمه برید و با غمت پیوست خدا می تار و وجود مرا زلف تو بست که هر که چشم تو بیند خراب کرد و دست
--	--

<p>صغیر کرد جهان گشت در پی دلدار رسید بر سر کوی تو و ز پایی نشست</p>	<p>کارت ای یار من غیر شکر می نیست فی خطا لقمم ازین جور و خدا دست مد چه غم از خوار جهانی شد م اندر طلبت بسته دام تو از هر دو جهان آزاد است یکی تیر مژه صید دو صد دل کردی ایچو شامستی مدبوشی آسوده دلی هر گنه میکنی آزار دل حسیق مکن هر عجایب که بخوابی ز فلک بتوان دید</p>
<p>دوش میکفت کسی ز زدی رخسار صغیر چاره اش هیچ بجز باده کفاری نیست</p>	<p>بطرف باغ هرگز نرو که زمین بر خاست شیم طره پر چین ادبسی خوش تر کسی نشست بزم وصال با جانان مؤد عشق با چون تنم بجان نزدیک میانه من او هر حجاب بود بوجت چوبت نقش تو نفاس کارگاه ازل صده آفرین تو بادا که هر که صورت تو</p>

<p>نمود سجده بحراب ابروی تو ملک شرافیت بخت را که بچوهره ملک مراسم ندیب وین مهر آنکه از تیش</p>	<p>چو دید صورت معنی ز ما و طین بخت گشته بدیده غباری که آن زمین بخت خو بود و لوله از حیل مشرکین بخت</p>
	<p>حلی که باج شرف از نشان گرفت صغیر چو بهر بند کیش از سر لقی بخت</p>
<p>دل زد دست خون گشت و جتم ایت بغیر شه چاشنی بدست خون جگر همیشه وصف لبان تو بر زبان ارم و لم بدام سر زلف پر حنمت نه شکسته رونق مازار قد را بجهان طمع نه از زمین دین و دل و کز زاهد</p>	<p>که هر چه اشک فشانم دیده خونین است بجز تم که ترا ای صدم چه آئین است که نقل مجلس فریاد نقل شیرین است بصعوده که کرفا چنگ شاهین است حلاوتی که ترا در دهان نوشین است که کفر زلف بتان بنرن ل دین است</p>
	<p>اگر آبش حیرت بسوخت جان صغیر کند چه چاره که تقدیرش از ازل است</p>
<p>ایها الناس ایجاب را بنحو مقدار نیست شد مقصودم و حق در جهانش جای که بیایم صد زبان زبیر زبان در بهش کفمت ایند بهر خشم و دستان خود بود اینجو زیوفا را چاره نبود جز طلاق یکدم از خواب کران بیدار شو تا کی ترا</p>	<p>جز متاع درد و محنت اندرین بازار نیست پس جان ندان در زندان بجز از ارنیت صد هزارش شکوه گویم حای بیچار نیست دوستی با خضم کار مردم بشیار نیست در نه کس این ز کید و مکر اینکار نیست خفته زن باشند بیداران که این بیدار نیست</p>

<p>هم در هیچ است اسباب جهان اندر جهان صاحب آثاران نیار چه پیش آمد که حال حالی با جریل جانز ابال استغفاره اندکی در فکر استغفای یوم الفقربا</p>	<p>این سخن پوشیده بر چشم اولوللا بصارت پس بکجا از ابحا اناری از آثار نیست چونکه غز ایل آمد جای استغفار نیست چند میگوئی چرا اموال من بیا نیست</p>
	<p>رو قناعت کن صغیر تا که کار آسان شود کر تو آسان کیسر باشی کار باد شوار نیست</p>
<p>اگر که خانه خمار دایم وطن است گذاری از چه که پشت ز بار غم بکشد بکوی میبکده حجت ز بیم و زل زلینید مر اضیعت و احفظ چگونه در کبیر نه من بخویش کم عشق بازی ای یاران دلاد کر غنم خود سخن بگو با یار دو یار چون که هم آغوش میشوند آن</p>	<p>عجب کار که این خانه امید است بنوشش باده دادم که باده غم بکشد که رفقه ام من و سودا بنقد جان و نیست که وعظ او همه اظهار فضل خویش است بکردن دلم از زلف و لبر می رس است که در میان تو دیار حایل این سخن است کنند رفیع موانع اگر چه پیرین است</p>
<p>حرف الثا</p>	<p>صغیر داشت بدل مطلبی و یارش گفت چه مطلبست ترا کان به از رضای نیست</p>
<p>علی است بهر کجا بودن جهان باعث کرا و بند نه زمین بدنه آسمان آری بحق عشق فتم نیست غیر عشق علی مداوتش نبود جز که بر حجم سبب</p>	<p>بقای جسم ندارد بغیر جان باعث وجود اوست بر ایجا دین دان باعث برای کردش گردنده آسمان باعث فصلش نبود که بر حین ان باعث</p>



بغیر دوستیش نیست رستگار	برستکاری و ازادی امان جانش
عرف الجیم	جذب زشایش صغیر زانکه ترا شای او شده بر نطق و بر بیان جانش
ای حسن تو بگرفته زخوبان جهان باج رخسار تو از حلقه زلف است نایان از تیر حذر باید و شرکان تو تیرست هر دل که تو در آن ز صفت جلوه نمائی سوی تو بود دیده با حیل که ایان هر کس سپرد راهی و پوید بطریق	امروز توئی بر سر خوبان جهان تاج یا عارض احمد بود اندر شب معراج کازا دل عاشق تو از جان شود آماج کرد و بطوافش حرم کعبه یک از حاج تو پادشاه عالمی و مابو محبت ج مارا بنود عسیر ره عشق تو نمناج
	دم در نکشتم از سخن عشق صغیر ور زانکه زیندم بسر دار چو حلاج
برم دل چو بر آسود ختم ز عشق معراج چو در سینه ز عشق چه پاک ازین دارم بوسه ز لبش ازنده ابد گشتم نذاختم از تو چه اندر سر است مرد مرا بماه روی تو نازم که سیم و زرب و روز من از دو کون میخانه روی آوردم نهم کلاه نمکج بشکر درویشی صغیر هستی خود داد از گن ببا و فنا	و گر بشعل خورشید منیم محتاج که بحسب عاده از چار سو بود متواج دیده شده که جستم بدر دمک حلاج که دیده در بر تیر تو میکنند باج طبق طبق زنده و مهر می ستاند باج بکار دم کرا زین در کهم کنند اخراج که شاه هیچ بجز در دسرند با تاج که دیده عاقبتش میکند اجل تاراج

حرف الحاء	بابت سادہ لکھن کہ ثوابت و مباح خوش بود خاصہ کہ کثرتی کفش مانع و اح
در رہ عشق تان کوشش که صاف نظر نه عجب کرد در رحمت شد بر مانع و اح نکرد در دیر معان منزل و گرفت قرا همه را اگر سر خشک با با همه کس بوفانی جهان بین که شب شایست از جهان بگذرا کر مردی کز مردان	جز در این راه ندیدند و بختند فلاح تا که از عشق بدست آمده مار افتاح بعد عسری که دلم بود بعالم سیاح ما بصلیم و کوشیم مکر در اصلاح در کن ردیکری خفته چو عینی بصلاح درینا ورده کس نیزال دنی را بکاح
حرف الخاء	در جهان بیخ میزد و خت بجز مهر علی چون صغیر انکه در اید بره خیر و صلاح
تعالی استدازین بالا و زین رخ کنی روز مرا شب چون مانی ز حیرت لغتش بردیوار کردند بکسیرم زندگی از سر تو بر من کسی کو دیده دارد کی تواند رخ داری که خورشیدار به بیند مکنند اندر جهانی شور و غوغا	نمیده کس چنین قامت چنین رخ نهان در زیر زلف غبرین رخ مانی کر نیقاشان چنین رخ مانی کر بر روز و اسپین رخ که یکدم دیده بردارد ازین رخ پیش آن بساید بر زمین رخ ترا تا با ملاحظت شد قرین رخ
حرف اللام	مذا در د طاق بهر ان حصار را میوشان از صغیر و لغین رخ

هزار بار بخون جگر طهارت کرد	که تا جمال تر چشم من زیارت کرد
چه هست نه تو ندانم که چشمت از مردم	بفره دین و دل و عقل و هوش غارت کرد
بگفتش بحب اهل دل بسجود آرد	با بروان چو محراب خود اشارت کرد
بگفت عاقبت میکشم بخون یارب	عشق بباد که شادم ازین ثبات کرد
مقام قرب خدا یافت همچو ابراهیم	کسیکه کعبه ویران دل عمارت کرد

اگر صغیر کبیرانه می خورد نه عجب  
که جا بسبب عیش از صفات کرد

هر چند دامت مهرانی بازین نباشد	اما روایع عشق پوسته کین نباشد
هر کس نکرد قبله محراب ابرویت را	شک نیست کاینچنین گسل نقین نباشد
چشمت که خواند آهواهنه شیر کیرد	زلفت که گفت نافه در نافین نباشد
ریزد همی کلامت شدیدی بجام جانها	حقا که این حلاوت در انکین نباشد
بالعل روح بخت کوثر طمع ندارم	با عارض تو کارم با حورین نباشد
باد احسرام بر من یدار روی بخت	از حسن اگر مرادم حسن افزین نباشد
با ما مشو مصاحب کرا بل عقل و دینی	در کوی عشق صحبت از عقل و دین نباشد
گر جای بده ماتی ریزد با غم خون	نوشتم بجان که دامن قیمت خراش نباشد

از صیت میکند جای اندر خزینه دل  
گر گفته ات صغیر در زمین نباشد

بر دل چو یاد لعل لب یار بگذرد	کوئی میخ بر سیم یار بگذرد
صد داغ لاله را بپند روی داغ گو	روزی بباغ انگل بچین بگذرد



<p>یکبار هر که بس کرد از روی دلربا چشم یقین کشد و رخسار بی کاین بین بشمار دیده ایم بسی مست می رود بر بازوی کان کشت اید می نماز رشت آید م بخت بلند صبا که آن عاشق ز جان خویش نماند کشت یک در خانه که پرده کشاید چهره</p>	<p>از جان و دین دل همه یکبار بگذرد حیف است عمر حمله بپندار بگذرد مردانکه مست باشد و بشمار بگذرد بترد عاز کسب و دوار بگذرد هر محنت بکیوی دلدار بگذرد هرگز کم ن مدار که از یار بگذرد تا عرش نور از سر دیوار بگذرد</p>
<p>بگذشت بر صغیر و نشاند آتش غمش آن که عفو حق بکنه کار بگذرد</p>	
<p>خواجهر را کوی که از زیر زمین یاد کند دل ویران شده را کند ار کس تعمیر هر که خواهد دلش از قید غم آزاد شود بیم دانی چمن از چیت چنین خرم شود آیکه تلخی کان خوابی و شیرینی خویش غم نکرد قدش از بار طامت چون ناک</p>	<p>اینهمه روی زمین بهر که آباد کند جهت بهتر زد و صد خانه بپناه کند بایدش تا دلی از قید غم آزاد کند بهر آنست که دلهای خرمین شاد کند با خبر شو که فلک با تو چو فرهاد کند راستی پیشه خود هر که چو شمشاد کند</p>
<p>آنکه از مال کان خانه بیار است صغیر چون چراغ نیست که روشن بره باد کند</p>	
<p>وطن از خویش چه جانسوز بیانی دارد آنچه میناله و در ناله خود میکوبد</p>	<p>هر کس اری بجهان درد تنهائی دارد شود آنکه خود از درد تنهائی دارد</p>

چون ناله رخسار من بپای بیماری خود ای طبیبان نظری فلسفه دانان مری	هر مریضی مرصعش قد و زمانی دارد تا که این جسته بن نیم توانی دارد
خبر دیرانی عالم چه بر آید ز نفاق انکه پا از پی آزار دهند بر سر مور	اتفاق است که معمور جهانی دارد کو میبازار که آنهم چو توجانی دارد
غم بی یاری خود خور همه بیدادگر چمن بخت تو شاداب نماند دایم	کانه بیداد برد و دستانانی دارد هر بهاری ز پی خویش خزانانی دارد
هر که خواهد شود آگاه از احوال صغیر	که جگر سوخته مرصعش فغانی دارد
از وجودش اثری نیست بجز شست پای انیت در بست که تقریر لانی دارد	
نه تنها بخلت از روی تو ماه آسمان دارد بر خسار تو هر کس بد اندخال سیه گفتا	که پا در کل زرقار تو سر و بوستان دارد که هند و بچه اندر دل تشش مکان دارد
تو بین می توانی ز مانی کرد و من بیستو بیاتان نقد جان و سر سودای تو دارم	نمانم زنده اری ز مانی کنی تن بجان دارد که کردم تجربت جز عشق هر سوایان دارد
بنازم شوه چشمت که گر خون دل عاشق نه من ترک تو نتوانم تبسدا تو کم کرد	بظا هر میخورد با او نظر مادر نهان دارد خدا ای نازنین با من دست اهرمان دارد
مران از در صغیر خسته را بگذرانند امیر کشور خوبان یکی بر آستان دارد	
مردم چشم تو نازیم که در پرده درند دبنت هیچ و از هیچ بعشق چنان	و اندران پرده ز مردم بلبا پرده درند کار شکست که از بستی خود بیخبرند

<p>رسته کرد لب شیرین تو خط کشین          ریح خود کم کن عشاق ازین بیش کم          داد می عشق ترا میر و پا باید رفت          چون بخوان نشوم رام که از کندم خال</p>	<p>یا که موران سیه جمع بدور شکرند          ز آنکه اینطیافه را هر چه کشتی بیشترند          زین شب جبهه عشاق تویی باد و سرند          این بهشتی پسران را این زمان چو درند</p>
<p>همه چشی بود در خور از روی صغیر          قابل دیدن رخ روی اهل نظرند</p>	
<p>هر که را بوی از انفسه پرچین آمد          آب و رنگ رخ یار است که در باغ جان          چکنم که نشوم کاسه عشقش که مرا          باز آید دل از انفسه چون پر غراب          تخ باشد نظرت زدن بر سر لیک</p>	<p>فارغ از مشک خا و خن و چین آمد          از کل دلاله و از نسب و نسبین آمد          غمزه اش را هنر عقل و دل وین آمد          باز اگر صغوه از چنگل شین آمد          آنچه بر کو کن آمد همه شیرین آمد</p>
<p>خوش بود حالت افشاق دل خسته صغیر          که نکارش بدم مرک ببالین آمد</p>	
<p>شوخ بهمه خلق و سر خار نباشد          از سبزه و زمار بود زلف تو مقصد          چون دیده به بندم تو ام اندر دل و لب          روی تو بهر دیده پدیدار و لیکن          منور بعد شوق سوی دار شداری          با باد صبا ستر دل خویش کوید</p>	<p>کاذب هر تو با همه سر خار نباشد          در دیر و حرم غیر تو دیار نباشد          چون باز کنم جز تو پدیدار نباشد          هر دیده ترا فانی دیدار نباشد          پاست تو با کس ز سر دار نباشد          کاین میر و پا محرم سر از نباشد</p>

<p>با هیچکس حاجت گفتار نباشد و در خصم بود به که حسد از نباشد</p>	<p>چون کج نفتم بدل خود عسقم خود را زیر که اگر دوست بود به که نرنجد</p>
<p>شادی دو عالم عسقم یار است صغیرا صد شکر ترا عسقم یار نباشد</p>	
<p>اری ز هیچکس نتواند نشان دهد از حسرت لبی که بهر مرده جان دهد چشمش خبر ز فتنه آخر زمان دهد گاه آن ملک باین و کی این بان دهد بر یار خویش نسبت نامهربان دهد بر مرغ پر شکسته دل ایشان دهد کر سنک سر شکاف مکافات امان دهد</p>	<p>کس نیست تانسان من از آند بان دهد اینغم کجا برم که مرا جان بلب رسید قدش بجلوه شور قیامت بپا کند نازم با تجاد و و چشمش که غمزه را عاشق نباشد آنکه چونید بلا می عشق با آنمه سیاه دلی زلف کافوش جام شکست شیخ و سلامت سرش ولی</p>
<p>غافل شو صغیر که هر بنده در بلا باید بقدر قوه خود امتحان دهد</p>	
<p>روی جانان ظاهر و آئینه پنهان میشود هر صفات و لبرای زوی نمایان میشود از هزاران یکفر در رتبه انسان میشود میدهد آبی که جسم از خوردنش جان میشود بیشک از یکمربشباری پشیمان میشود مشکل صد ساله در تسلیم اسان میشود</p>	<p>آینه چون جلوه گاه روی جانان میشود نیست شد چون آینه در حسن لبر لاجرم حسن آن معشوق آئینه انسانست لیک در خرابات ای کز راه کرم سر مغان زاهداری یکدم شود ز انجام مستی سگست ایکه مشکها بکارت بست پندم کوشن</p>

کرد و صندل و سبزه و دانه‌های پیش ازین صغیر آنچه در روز اول مستند بر شد آن میشود	
ز جان خویش اگر عاشقان نظر گیرند مرا بخت غم یا رلیک از آن شادم مرا حالت بخون خرم و سبزه دوست غلام محبت آرزو روان چالاکم ز شک حادثه بسته بال مرغانه غزال طعم شیر است لیک زابو حیثم	کجای کن نظر از دومی بار گیرند که گشتگان جنس زندگی ز سبزه گیرند روا بود که ز احوال بهم خبر گیرند که از دود کوفتن ره عالم دگر گیرند که بچه بیضیه فلک را بر پر گیرند بگاه صید بتان ره شیر ز گیرند
صغیر طول ال کن ربا که بشیاردان مرا این دور و زده ایام مختصر گیرند	
هر آنکه سر بخاک در که سپید معانی دارد خلوص آید پیش جان خلاص از بول محسرن کما نم اینکه نفس مطمئنه نیست جز عاشق غلام محبت انعامم کز جور جانانه سرو سامان نور ویشان مجود بر نفس ستن جهان را خواهد در خط فرمان خویش ارد	بهین اختر فروز خوش بختی جوان دارد که ز تافتیت خالص بیم روز امتحان دارد که عاشق فی زود و رخ باک فی شوخیان دارد بجان صد آتش و قفل غموشی بیهوشان دارد نه از مرعیت کاذب شاخ طوبی ایشان دارد تو پنداری ز دیوان قضا خط امان دارد
صغیر ایاد مر کاندول کند مهر جهان بیرون سیاه آور بهار محبت اندر فی خزان دارد	
چون بت بن شانه بر زلف چلیپائی کشد دل خاتم از مسلمانان بترسائی کشد	



بار عشق را که من در ناتوانی میکشم حاصلش جز لغزش پانیت اندر راه عشق	کی تواند اسمان بان توانائی کشد آنکه تنگام بلاد مست از شکیبائی کشد
عاشقی نازم که بعد از مرگ مجنون نامم خاک پوشد پای بار و خلق عالم خاک را	تا قیامت بهر لیلی بار رسوائی کشد بندگی کن خواهی از کارت بولائی کشد
تا بود جان بر لب جانان بوسه ارم می در جهان هر کس زینانی فاقه مست شد	کی ماس پا از درد کان حلوائی کشد بهش کی منت از پرخ میانی کشد

صحت تنها ملال آرد صغیر اسعی کن  
حالتی جو تا مگر رخت به تنهائی کشد

هر که با او آشنا شد خود ز خود بیگانه کرد جلوه لیلی لیلی کرد مجنون را اسیر	یافت هر کس کج در خود خویش را برانه کرد خلق پسند دارند حسن لیلیش دیوانه کرد
نازم انکامل نظر ساقی که اندر بزم عام دلیر باد در بهایی وصل خواهد نیستی	هر کسیر احمی با استعداد در پیمانه کرد استاد ماکدایا ز نظر شایانه کرد
ریخت از هر تار مویش صد هزاران لعل سالمیخوار کان خوردند و می بدر قره	بهر آرایش چو زلف خم بزم زاشانه کرد باده نوشی آمد و یکجای تهنی خم خانه کرد

گر بقای وصل انشعاع خوابی صغیر  
بایدت علم قیامت قبل از پروانه کرد

دل سجده خراب را بخوابد و نمیکند اینگونه رم که چشم تو کرد از من ضعیف	زین قبله که بجای دیگر و نمیکند در صید که ز شیر نرا بهو نمیکند
ایدل و فاخته از جوان که خوبرو هرگز کل و فاخته بجان نمیکند	

<p>س با پای او سر خود کو می کند          با خو کر فستان عشق خود می کند          جسراو کسی ترا ازنی کو می کند</p>	<p>کی میرسد زلف چو چکان یار ما          خو کرده ایم با حسنم یاری که لحظه          ناز است لن ترا پیش ایدل غین شو</p>
<p>یار از صفیر جان حوض بونه خواسته          اینجا میسکنم من اگر او میسکند</p>	
<p>یا که بر برگ سمن سبیل بر میسیر نزد          غنچه اش خون لال نظر میسیر نزد          حسن او آبروی شمس و قمر میسیر نزد          آنکه از قد نبش ننگ شکر میسیر نزد          با خیال رخ او خون طهر میسیر نزد          فلک بوقلمون رنگد کر میسیر نزد          میشود زشت ز طراوی پر میسیر نزد          رو نهان میکند و خاک بر میسیر نزد          خون عیسی زنی برون خرم میسیر نزد          که ز چشم تو بهنگام سحر میسیر نزد</p>	<p>زلف از شاه بروی چو سحر میسیر نزد          بروی کی بد فنا و ک نازش کرد          گرفتار افکند از روی و از هر حسین          با که گویم که همی کام مراد و تلخ          دامنم رنگ گلستان شده بس دیده بران          کی شوم شاد که هر دم پی آزدن من          افتد از قدر چو از مرد سحر کرد و دود          کج بیند چو نشد مایه جود از خلقت          حرص دروایت که اورا نکنی کر زدن          بحر رحمت ملامت کند انقطره اشک</p>
<p>ناشا خوان شنشاه نجف کشته صفیر          سخنش آبروی درو که میسیر نزد</p>	
<p>چو کوشد مهر تا خود را بمیدان تو اندازد          دل مجسمه روح خود را در فلک ان تو اندازد</p>	<p>فلک حم گشت کر خود طح چو کان تو اندازد          عجب شیرین نگدانی بود لعلت که میخواید</p>

<p>که شاید چک در زلف پریشان تواند اذارد نظر چون بر قد سرخسده امان تواند اذارد که یوسف خویش در چاه یغمان تواند اذارد که تارصل اقامت در بیان تواند اذارد که کرد و نسنک کین بر شمعان تواند اذارد مکافات محسوس اندر کریان تواند اذارد</p>	<p>بماند دل مجروح من صد چاک شد شانه در آدر بوستان تاسروا رخت زبافته عجب بخود ز حسن و لغزیت این لیلی و ش صبا کرد جهان سرشته میکرد بهی ثبات ولا کذا راز کف شیشه می بیشتر از آن ستگار استم کم کن که آخر چک او بر نش</p>
<p>صغیرا کرو صال یا رخواهی دیده کریان کن بود کانه نظر بر چشم کریان تواند اذارد</p>	<p>بر کس نه بشق از سر اخلاص قدم زد آن یار عرب زاده باین که دو ترکش خون دل عاشق ز ثمرکان سیه بخت کردم ز طبیبی طلب از وی غم گفت در مذبح ندان ترا ز کفر و زنجی است از خوان فلک دست فرو شوی دلا چند چون جوز مرا معنند سر از کاسه بر نش</p>
<p>از پای در افتاد و بسر دست نم زد یغمای عرب کرد و شبینون بجم زد آن دم که میان دو سپه چشم بهم زد بایت که از تیشه می ریشه غم زد بایت که دم یاز صد یار منم زد بتوان چو یکس دست بسر بهر شکم زد از بیکه فلک بر سر من سنگ ستم زد</p>	<p>خاموش صغیرا که بداند رید حکمت انخانه که بر صفی تقدیر بر رستم زد</p>
<p>مگر خند ای جانرا خراب میخواهد مگریم از چه که این گشته آب میخواهد</p>	<p>مدر چشم پر آیم سحاب میخواهد فشاده ام بدل خویش تخم مهر وفا</p>

# عزلیات



<p>لقاب بسته بر رخ یار بهر شورش خلق          بقدر و کمال او کو بهر شاه کن          کمان ابروی او کو بین کس از بهمان          خراب کن همه عضو به غیر حلقه چشم          فدای حلقه چشم خمارت ایسانی          بخته کی همه را چشم از کتابی می          اگر همیشه حسد ایسم چه جای سخن</p>	<p>و کر نه روی نکو کی نقاب میخواهد          فراز سرو کس از شک ناب میخواهد          نشان زیتغ کج بو تراب میخواهد          چرا که تو کس نازت کاب میخواهد          ازین پایله دل من شراب میخواهد          هر آنچه زاهد خام از کتاب میخواهد          که پیر میسکده مار اخراب میخواهد</p>
<p>صغیر اگر طلبد میرا این نه عجب          که ز زده پروری از آفتاب میخواهد</p>	
<p>سر عشقت بل خسته نهان خواهم کرد          دل و دین تاب تو ان صبر و شکیبا نه جان          تا بماند بجان نام و نشانی از من          تا که بردا من نازت نشیند کردی          طاق ابروی تو ام در ازل آمد بطن          هر چه خیر از تو بود جسد زلف خواهم داد          نه بین در ره عشقت ز جهان میگذرم          در قیامت تو مشغولم و در روی تو مات</p>	<p>ورزنده م کبی قطع زبان خواهم کرد          همه ایشار تو ای جان جان خواهم کرد          خویش در راه تو بی نام و نشان خواهم کرد          سیلها در ریت از اشک روان خواهم کرد          تا ابد سجده بر اقله جان خواهم کرد          هر چه فرمان تو باشد همه آن خواهم کرد          بلکه قطع نظر از کون و مکان خواهم کرد          اعتنا کی بحجم و بجان خواهم کرد</p>
<p>تا کل روی تو دارم بطن نه بهجو صغیر          بلبل استا همه دم شور و فغان خواهم کرد</p>	

# غزلیات



در ملک وجود آنچه که از خاک برآید خورشید فلک تیره شود روز جهان شب بکن ز همه خلق جهان زنده فنا مقتول خدایک مرده ات روز قیامت دانی چه بود صیقل اینینه خاطر جز عجز و تضرع ببرت تحفه چه آریم آن به که عدم کرد و از خاک برآید کرد و دل من سوی افلاک برآید از روز که شمشیر تویی باک برآید از زیر لحد بادل صد خاک برآید آبی که سحر از دل غمناک برآید خاکبشم بجز عجز چه از خاک برآید
--

در حشر کف و دوزخیا نرا که بهشتی  
اینکار صغیر از شه لولا کبریا

سهی قد تو بسرو کنار جو ماند درازی شب ببحران دلم فسر داتا چو چشم مست تو ز کس بیدید بیا همیشه چشم ترا بست میس خونریزی بچشم من بنشین کان بگو ماند ازین خوشم که به از لطف مشکو ماند برای این که بگویند این باو ماند بسان مردم بی باک فتنه جو ماند
--

چه ارزوست مذاغم که سوزاه صغیر  
بوز آه دل پر آرزو ماند

چون بدل ناوک انشوخ پرزاد آمد دوش می گفت که با آتش عشقم چونی ای پر پرو که تن ببت بنرمی چو عذر و کران نقل و می و بوسه گرفتند ز تو تا ابد باد در می که یارب مفتوح شصت او را ز دل او از میرزا داد ای عجب از من دلسوخته اش یاد آمد سخت تر از صده دلت ز این فولاد آمد این منم که تو نصیبم همه بیداد آمد زانکه هر غمزه رفت در آن شاد آمد
--

<p>بر که طفل دل خود داد بش کردی عشق چند ایشمع شر بر پر پروانه زنی بعد از آنی که ز شفقت دل شیرین شد نرم</p>	<p>بهر پای جهان بیکره استماد آمد با خبر باش پی کشتن تو باد آمد اچنین تیشه شد و بر سر فریاد آمد</p>
<p>دوش نوشت چه شرح ستم یا صغیر دفر او راق شد و خامه بفریاد آمد</p>	
<p>عاقبت لا دیدی کار بار و من چون شد مهر اگر فراید مس از چه رو بانه من دوش مستی مارا جام می بنداشت در خون عشق ایدل نام بهم بدل کرد خوی عاتقی باید نام حاتم از خواهی</p>	<p>حاصل من از عشقش دیده پر از خون شد هر چه مهر افرودم جور و کینش افزون شد بل ز غمزه ساقی حال یادگر کون شد فتیس در غم لبی کفته کفته مجنون شد ورنه ز بهمان زرد بنک نام قارون شد</p>
<p>سروقت جانانرا تا نشاند اندر دل کفته صغیر الحق دلربا و موزون شد</p>	
<p>ایدل این ترک پر یوش که چنین میکزد این پسر عمر عزیز است مگر یا شب وصل در مکنیم که بوس لب لعلش آری شمار می که شمانند که ای در او روی خود در آدمی ایشوخ در این بین کنم خال تو نامزم که بیک جلوه آن تا که سرو قدت آید بخارم روزی</p>	<p>با خبر باش که غارت کردین میکزد یا مگر عهد شبابت چنین میکزد تشنه لب کی ز سر ما معین میکزد کی بسروقت من کو تشنه من میکزد تا بدانی چه بعتاق خرین میکزد بوالبشر از سر فردوس برین میکزد جوی اشکم میار و بهین میکزد</p>

هست در قهر صغیرا که ری کز پی آن  
پورا د بسم ز سرتاج و کین میکند

ما لبم بوی حسنه از تو دلارام نگیرد همه را بوی عطا کرد می کردی غم از آن و عطا و اعطا ز چه دانی نکند جابدل ما زاهد از خرقه سالوس شو غره که مافی رسیده است بسر منزل اهل کس آری کور پا کرد شکار و تن او کور فرورد	نشود جان ز عجبم ازاد و دل آرام نگیرد این غم ماست که آغاز وی انجام نگیرد پخته کاینم که در ماسخن خام نگیرد صد چنین جامه بها بهری جام نگیرد بیچاکس کام از این ترل جهان نام نگیرد ابطه انکس که بخود پند زهرام نگیرد
--	--

جام می گیر و تو هم پر دهم باش صغیرا  
کس از نیعالم فانی به از و کام نگیرد

بر افکن پرده تا خورشید تابان از سما افتد صبا بر هم زن چین سز زلفش که می ترسم شنیدم آن پری از شهر خود غم سفر دارد دلم تا دیده اینجا ز نخدان و خم کیو نازم قبله تا از طاق محراب و ابرویش سیه شد روزگارم چون خطش از حشرش	خرا مان شود می تا سرود بستان پافتد خفن ویران شود اثواب در شهر خافتد چه خوش باشد که در مجلس در شهر ما افتد چو پوسف که بچاه و که بزنند ان بلا افتد نماز من کجا مقبول در گاه خدا افتد که باید جای بند و بر لب آب بقا افتد
--	---

صغیرا ز بهر دیدارش نشیند بر سر ریش  
بود کانشا خواب ترا که رسوی که افتد

هر زمان زلف چو زنجیر تو ام یاد آید	دل دیوانه ام از غصه لبسیر یاد آید
------------------------------------	-----------------------------------

# عزایات

۹۰

<p>لبک قد تو مکر دیده که در طرف چمن زاه من روی تو انس و خسته کرد داری منکه بی یاد سه روی تو نتوانم بود شب هر جمعه بدان ذوق میخانه روم کام شیرین شود مرغ و سر شکم کلکون</p>	<p>خنده اش بر قد سرو و قد شمشاد آید کرد و انس و خسته اتس چیه بر آن باد آید چه شود که ز منت از مهر دمی یاد آید که مرخص شده طفل از بر استاد آید هر دم یاد ز ناکامی فدا آید</p>
<p>نشان گفت که ناید بسرم یار صغیر آید اما چکنم کز ره بیداد آید</p>	
<p>مارا بزم عشق روا از تو کام شد دوشین بزم قصه خوابان همیکند شد زین بعد ما و عشق تو زیر که پیش این بایا دمی و روی تو مارا چه سالها در جرم که راحتی اندر زمانه نیست از من بر غمهای چمن ای صبا بکوی از جا همان بود مرا غم غیر خرقه کردون بود کینه غلامی ز در کفش از روی سسی کینه کند طوف آذلی</p>	<p>صد شکر کار ما بخت تمام شد تا عاقبت بنام تو ختم کلام شد بختیم هر خیال بشق تو خام شد هی شام صبح کشت و بهی صبح شام شد یا بهر عاشقان تو راحت حرام شد کاغذ غم پر شکسته گرفتار دام شد انخرقه هم همبیکده در بر من جام شد انکو بدر که شه مردان عظام شد گو از صف محبت ویر اتمام شد</p>
<p>هرش مجو صغیر زهر سفله و دنی این نعت عظیم نصیب عظام شد</p>	
<p>یاری پرده جث پرده ز عارض نکشاید</p>	<p>رو نای جان طلبه تاندهی رخ ننماید</p>



# غرلیات



<p>هر چه مهر تو شود بیش بجایش بفرایه که بیک غمزه چشم سیه این بر سر بیا ترسم حسرت نفسم در حق من کام بر آ جز بجز آب و ابروی تو ام سجده بنایه که بود در تو حسن اینده تر باید و شایه</p>	<p>از وفا نام مهر در بر انشوخ که بادی لاف از عقل و دل دین آنه توان زد هر نفس میطلبم کام خود از یار و لیکن منکه در عشق تو ام خون جگر آب دوشده نیست انصاف که یار دگری تو کریم</p>
<p>شب غم روز خون زاده برای تو حسینه می ندانم دگر اینسر و ز برای تو چه زیاده</p>	
<p>ارنی کوی ترا انفس و افاق آید برق آبی که برون از دل عشاق آید کاید انشوخ ولی از در مشتاق آید دل شود جفت غم و طاق طاق آید زانکه در خاصیت این زهر چو تریاق آید در حقیقت بطور از زدن فاق آید کی تواند بدر از عهد میشتاق آید حاصل از بهر توازن یکی اخلاق آید شیخ نخوت منش و زاهد زراق آید</p>	<p>اگر از عشق بطور دلت اشراق آید نه عجب باشد اگر خرم کردون سوز ایکه مشتاق نه بهره ز دیدارت نیست طاق و جفتی بود ابروش که هر که کرم غم یار ار چه بود زهر چو شهدش نو غم دل خود چاک کن از غم که هنرهای قلم تا بد لطف ازل یار بود در نه کسی درد با خلاق کو کوش که کام و دجهان همه آیند میخانه دلی مکن نیست</p>
<p>رو بزن جام کرین نکت خود آگاه شوی در نظر شعر صنعت اگر اخراق آید</p>	
<p>دانی که دل بدسره جانی چنان رسد اگر شید در طریق طلب با جان رسد</p>	<p>دانی که دل بدسره جانی چنان رسد</p>

# غزلیات

۱۰

تا هر دو کون را تنها دیم زیر پای تیغیت ابرویش که از آن تیغ چری امد خیال یا رب سبزه از شرار عشق خود در ارسان بقافله عشق زانکه رست از آنکه زاپش بهمه عمر خود نیافت	کی دست ما بدامن آن دستان رسید مقتول شد بنزدکی جاودان رسید ای دل کباب شو که بمایه میمان رسید از غول نفس هر که بدین کاروان رسید بر ما و می زرافت پیرمغان رسید
آورد هر که دامن پیرمغان بخت الحق که چون صغیر بخت جوان رسید	
چند آنکه سیل دیده من بیشتر شود گفتم دلش بآه که از موی مدام دو زبان بهر دلبسته و ایام عمر من از پاروم بدرسه و ز سر میبکده یارب که پیر میبکده و شیخ صومعه	زان پیش آتش ستمش شعله ور شود سخنی بر آن نشناید و این بی اثر شود آن بی طویل کرد و دوا بن فخر شود کاراه طی بپای ایتره بسر شود ان بر فترار باشد این در بدر شود
نالده صغیر بر در دله از خود مگر انشاء زین کدای درش با خبر شود	
نه هر که تاخت بمیدان دلاوری اند نه هر ستاره رخشان که بر توی دارد توانگر آنکه بدست آورد ولی ورنه هوای تاج کبانی ناز داند بر سر نشت دیو بنتر که سلیمان لیک	نه هر که سوخت در آرزویمندری اند فروغ بخشی خورشید خاوری اند نه هر که سوخت لب و لاله کمری اند کسی که قدر کلاه قلندری اند زحل کجا صفت و سیر شتری اند

# غرلیات



<p>بیان محبزه و سحر فرق بسیار است  نشان راه زودزدان ره پیوسته  مشو غلام کسی عینر خواجه قنبر</p>	<p>نه هر مفتن دس هر پیری داند  نه هر که بر سر راهست پیری اند  که ام خواجه چه او بنده پروری اند</p>
<p>صغیر تا شده از جان غلام در که او  غلامی در او به ز سروری داند</p>	
<p>ساقی چه باده بود که بر من حواله کرد  با حکمت انطبیب که صد ساله در من  یارب شمیم مشک وزد بر شام جان  با غنچه لب و کل رخسار و سده قد  لعل لبش بیکدم دگفتم بدو خدای</p>	<p>ست ابد مرا بختین پیانه کرد  درمان کجسته ز شراب و ساله کرد  یا نفحه ز صبا که از آن کلاه کرد  بگذشت و داخدا ردلم همچو لاله کرد  رزق بکس بقدر فروشان حواله کرد</p>
<p>خلق همه بناله و افغان در آمدند  از بس صغیر در غم انوش ناله کرد</p>	
<p>می بنوش اکنون که چون بنگام معشر میشود  نوش آن دردی که چون سحر صاف می  زاهدان از زهد خشک بامی تر دهنیم  جان برقص ای دما دم زانکه هر سو گرم  چون منقلب زلف او دیدم باز رکون خدا  کو بکن زد و تیشه بر سر خویش از پا نکند  کنه زری تا در ره جانان جان خود صغیر</p>	<p>تا که طوبی کرد و حنجره کوثر میشود  عکس موجودات عالم نقش باغ میشود  آتش آیا شعله در در خشک یا تر میشود  پیش چشم صورت جانان مصور میشود  شد لغتینم کافرا را جادو آری میشود  تا بدانی طی راه عشق از سر میشود  کی حیات جاودان بهر تیر میشود</p>

# غرلیات

۶۳

<p>بک روان نظری در قفای خویش کنید تفقدی ز دل حسکان ریش کنید</p>	<p>نشسته کان و بشگاه شاه نو شروان بشکر اینکه خداوند تان شبانی داد بس است تفرقه بچند فکر و همت صحر بنوع خویش چو اندید خویش با انواع بگو به وطن و وطن فروش چرا چرا مزار نیاکان خویش زیر و بر چه جرم به وطن نراست غیر به وطنی</p>
<p>بنوش اگر نخواهید شان همان بهتر که چون صغیره آزارشان نیش کند</p>	<p>ترکان چشم او پی خوریزی منند هر کس که دید سجده پایش ابرویش انداختند خوش سپر اندر مصاف عشق شاید اگر شوی تو هوا خواه دوستان انانکه در طریق حق از پافتاده اند و ده تقویت بروج که سودی نپذیرند</p>
<p>روز ابل دل متاب صغیره که اینک روه دارای بر فضیلت و انای هر فند</p>	

# غزلیات



دل آنچه داشت در بر دلبریا ز کرد یکو سه زان دو لعل لب جان بر آست نازم بقطره دهن او که بیخ پرگشته باز شهر زد یوانه آن پری عاشق بکار خویش می دانی رسید بر باد چشم و ابروی دلدار بود زاهد ز من همی دل و دین خجسته رو چاره جو می آید ل بچاره از علی	نازم بهمتش که مرا سراز کرد الحق که جایی داشت با هر چه باز کرد از بهت و نیت بردل من کشف از کرد کوئی کرده ز سلسله زلف باز کرد محمود عسر خود همه صرف ایاز کرد عارف اگر که خور و می و کر نماز کرد بنکر که دست در بر مغفلس دراز کرد بایست چاره را طلب از چاره ساز کرد
---	---

شایبی که داد بندگی خود چو بر صغیر  
یکباره اش زهر د و جهان بی نیاز کرد

مرد دل بامیدی پی ولد ابر بر آید حالی همه جامین کرم طلعت او را بر کوشش من از زمره از جمله اشیا سر در قدم یار بهین کندم و صد شکر جز اهل دل او را شناسند و نه بیند الحق که بود آیتی از حسن و جمالش میخواست که از اهل نظر دل بر آید حیف است ز رفتن بخیر داری شوخ خوش خنک تو افکند بر آنظره صغیر	زا محبت دل من پی دیدار بر آید صد شکر که کام دلم از یار بر آید ایده که ز منصور سر دار بر آید کز دست من دل شده ایگار بر آید با آنکه ز خلوت سر بازار بر آید هر کل که بطرف چمن از خار بر آید با اینهمه کز و فضا اثار بر آید کا نشوخ بد نبال حسه یار بر آید آهی که ترا از دل افکار بر آید
---	--

<p>دل نظر سوی از لطف پر شکن دارد بلی خریب نظر جانب وطن دارد</p>	
<p>بنتی که میت مرا عسیده او دگر یاری ز خاک بهره باداغ سرزند لاله از آن خوش است بکنی دلم که اینجاست ز من کربخت دل و رفت در چه دقش روا بود که پوشد چو من نظر ز چمن ز خاک ره بت من دارد آن که مهتا ز عشق من شده حسن تو شهره در عالم ز نیستی بطلب امن عافیت آری</p>	<p>هزار عاشق دیگر بعینیه من دارد بدل نه که غم السرو سیمتن دارد بیاد کار از آن عسجه دین دارد بجسید تم که چه اندر چه دقش دارد کسی که بر کل رویش نظر چو من دارد که عیسی از لب و یوسف ز پیرین دارد که شهرت این همه شیرین ز کوکبن دارد چه باک ره رود مغلس ز راهرن دارد</p>
<p>زنی شنیده صغیر آنچه بایدش و غظ دگر چگونه ترا کوشش بر سخن دارد</p>	
<p>بجدار سد براندل که پی هو انباشد بره طلب سراپا شده ام قدم که رهرو چو بای عشق بنود بجان دگر بلانی چو تو خیر خلق خواهی چه خیر میت ای چو رضا باشی از حق بد رشتن انابتی کن</p>	<p>بلی از هوا چه بگذشت بجز خدا نباشد بطریق عشق بایست کم از صبا نباشد که باین ملا دلی میت که قبل نباشد که برای نیک جز نیک دگر جز نباشد که چو بر خوری مطلب ز تو اور رضا نباشد</p>
<p>ز مطلب و کیتستی چو صغیر آنچه خواهی ز علی طلب که مطلب جز از و در نباشد</p>	

# غزلیات



<p>چو کیسوی تو احوالم پرشان تابکی باشد شب و روزم پیش دیده یحسان تابکی باشد چو ششم جان بنا کامی که از آن تابکی باشد دل چون یوسف اندر چاه زندان تابکی باشد بدست اهرمن مهر سلیمان تابکی باشد خود این بی پاد و سر سرگرم جوان تابکی باشد</p>	<p>نگار اجازت از بحر توانان تابکی باشد بیاد طره همچون شب رخسار چون روز بزن بر رخ منم بکاره اشش همچو پروانه پی چاه ز نخدان و مهر زلف چو زنجیرت بکن دست رقیب از لعل کوتاه می پر پی سکر در آ از پرده ایله تا قد خورشید زکرون</p>
<p>نمایان باز رخ ای شهوار عرصه خوبی صغیر از اشتیاقات حیران تابکی باشد</p>	
<p>که قطب ایره عقل و دانش و هو شوند نشسته پیش تو لب بسته اند و خاموشند کز آن بسان جسم می ام در جوشند از آن پایله که اینقوم باده می نوشند درون خلوت دل روز و شب هم آغوشند براه دوست همی در لاک خود کوشند مگر که پرده بر اسرار خویشین پوشند</p>	<p>بگوی میسکده بس بهشان خاموشند کنند پر ز بهما هو به آسمان را لیک درون جان خود از شوق اتشی داغ ملک بشیه کند قطره اگر بچکد تو بمنشین رقیبی و با حبیب اینقوم تراست سحر تن پروری لی ایشان نموده اند لباس برهنگی در بر</p>
<p>صغیر کیفیت اهل عشق میگوئی بلو که مجاسیان پای تابسر کوشند</p>	
<p>که در امور فلک صاحب خستمانند همه بملکت عشق تاجدارانند</p>	<p>بر آستانه میخانه خایه رانند مبین بختان کاین برهنه پا و سرانند</p>

# غزلیات



<p>همیشه مرد حسد کوهری بود یکبار زنا درستی ما آسمان نکون باید ترا که تاب بلا نیست دم ز عشق زن که گفت نیست دل بیغم اندرین عالم صغیر بنده شایسته کز سر تسلیم علی که دیو و دود و جن و انس و وحش و طوطی</p>	<p>ولیک چون من و شیخ ربا هزار اند از آن بیاست که در ما در ستکار اند حسید با غم عشق بردبار اند که فارغ از غم ایام مبلر اند غلام در که آتش شهر بار اند رغبت در که مش جمله ریزه خوار اند</p>
<p>لطیفانه بهین من امید وارم و بس که کاینات بطفش امید وار اند</p>	
<p>تیر دستم چو خد نک مره ات تیر نبود ز آنچه گفتیم و شنیدیم حدیثی الحق چه بلائی تو که هر گونه بلا را بجهان هر چه در میبکده رفتم بیان عشاق هر چه در مدرسه رفتم بیان زباده انکه پر بنیر بمیکرد ز اسم باده</p>	<p>تبع او چون خم ابروی تو خیزر نبود چون حدیث سحر زلف تو دلاور نبود چون بدیدم جز از الفت بلا خیزر نبود جز صفت و سخن معرفت اینر نبود غیر بحث و سخنان جدل اینکیزر نبود یارب از مال تمیشت ز چه پر خیزر نبود</p>
<p>آیا دلب جانانه سخن گفت صغیر کی ز لب در عوض گفته شکر ریزر نبود</p>	
<p>بنده پادشاهی باش که درویش بود نیست هرگز خبری پیش ز خود با خیران اگر خدا میطلبی از دل درویش طلب</p>	<p>پادشاه پادشاه دعاقت اندیش بود کانکه دارد خبری بخیر از خویش بود بجز اعش الکهی دل درویش بود</p>



<p>پس ازین راست و پیش و قافله باش پیش بد کو منشین تا نشوی رنج از چه ستمها که ز جوی رسید حسد را ابل هر کیش که هستی ز من این نکته نشو</p>	<p>راست و در همه جا از همه کس پیش بود روشن و عادت کردم زدن پیش بود خوبش را دشمن نزدیک ما نخویش بود کان پسندیده هر طرقت هر کیش بود</p>
<p>مکن آزار دل خلق که سنجیده صغیر این کنایست که از هر کنشی پیش بود</p>	
<p>همه صحبت ز فراق و ز وصالش دارند همه جوینده انجان جانند ولی غم از انقامت عشاق بود کاند دل رنج از رنج و طلال غم عشقش نشوند مبیطب در قفس سینه همی مرغ دلم سر کجا میکند در مرغ دلم سنگدلان خون هم این جهان بهر جهان میریزند شود اظرف بفره را حاقبت کار بخیر</p>	<p>عمر خود صرف جهانی بخایش دارند ابل دل بهره ز دیدار جالش دارند حسرت ابروی مانند جالش دارند نظر اناکه بفرج و بد لالش دارند هر کجا صحبتی از دانه جالش دارند سنگ بر کف پی شکستن باش دارند با وجودیکه یقین خود بزوالش دارند که بهر امر نظر سوی تالش دارند</p>
<p>پا نیلغز از آفتند که مانند صغیر دست برد امن پیغمبر و اش دارند</p>	
<p>خند را جمع نتوان با هوا کرد ولی ترک خند کردن محالست بلک عافیت ره برد آن کو</p>	<p>یکی از این دورا باید ربا کرد که بر کس کرد خود را مبتلا کرد بدانانی حذر زین ابتلا کرد</p>

<p>خاک انکو بتوفیق خدائی  زهی دانای رند با کفایت  خدا از آنکس رضا باشد که خود را  رضا دادند مردان هر قصارا  توبستی عهد با حق بندگی را  اگر خود بنده هستی بنده آخر</p>	<p>خدا بگرفت و ترک هر هوا کرد  که بر حد کفایت اکتفا کرد  بتقدیر خدا ی خود رضا کرد  بلی کس پنجه نتوان باقتضا کرد  بعهد ای بنده ی باید وفا کرد  بکار خواهی کی چون چه را کرد</p>
<p>الا ای یمنشین مطلب نکند ار  صغیرت حق صحبت را ادا کرد</p>	
<p>بعد مرگ ار بسر م آن بت طناز آید  هر زمانه خالش بخالم کز در  ایعجب من طمع وصل ز باری دارم  از کرامت بر لعشش که تواند دم زد  نشوم بانگ مؤذن و کرا از مسجد شهر  ز ادا چون نکند بر تو اثر ناله فی  راستی در سر عشاق فرون کرده شود</p>	<p>عجیبی نیست اگر جان بستم باز آید  مرغ جان را بسزاندیشه پرواز آید  کز پی کشتن عشاق بصدماز آید  عبسی اینجا ز پی دیدن اعجاز آید  بس بکوش دلم از میکده آواز آید  سنگ در ناله ز جان نوری اغیار آید  مطرب نرم چو از شور بهشت آید</p>
<p>چشم خونبار کند را ز دولت فاش صغیر  مین چها بر سرست از مردم غماز آید</p>	
<p>بخش عفو آله آرست . خواهد بود  نهفته می خور و اندیشه از کناه مکن</p>	<p>مرا در چه زبان از کناه خواهد بود  که لطف پر مغان عذر خواه خواهد بود</p>

<p>که از رفیق ترا دزد راه خواهد بود          بجز ردی تو بیشک سیاه خواهد بود          قبول در که ان پادشاه خواهد بود          بجز دوشه خود اعضا کوه خواهد بود          جز این طریق دیگر اشتباه خواهد بود</p>	<p>ز طاعتی که کنی بهر خلق از آن اندیش          اگر ز روی ریاجاهات مفید کنی          بر بدر که حق مسکنت که این تحفه          بجز دهن کن اعضای خود که روز جزا          یکسبت راه حق آنهم طریق عشق علی</p>
<p>غلام شاه نجف چو لضعیف شو که ترا          بهر دو کون بس این غم جاده خواهد بود</p>	
<p>بروزگار من و عسیدار کرد و خند          علی الخصوص که در لاله زار کرد و خند          که جز بفرقت و وصل نگار کرد و خند          بسوزد و بعنسم شمع دار کرد و خند          چنین که ابرو چمن دیوار کرد و خند          ای سر عشق نه از چنسیار کرد و خند</p>	<p>جان که هر دی و دهر نو بهار کرد و خند          خوش است کرد به خند لب ماق          خطاست کرد به دیو ده است خند          خوش آنکه یار چو پروانه ام بهرم محبت          بجال زار منت و بیاد روی نگارم          فخذ بر من اگر بخندانه کریم و خندم</p>
<p>صغیر ره ندید میب بخود غم و شادی          عتاب مهر چو جند زمار کرد و خند</p>	
<p>چنانکه مست بشبهای تار افند و خند          پیاده در پی ان شهوار افند و خند          ز شانه زلف بروی نگار افند و خند          همی بنالد و بیار و ار افند و خند</p>	<p>و لم بطره پرچین یار افند و خند          چو رخ نماید و تاز و سمن تاز یار افند          چنانکه سنبل ترا ز نسیم بروق کل          عجب ز کس بیار او که هر که به میزد</p>

<p>غمین شو ز فادن براه عشق که سالک برای بوسه بجای پای ناله لیلی فادش جویا غم خواستن مکن آری</p>	<p>هزار بار در این بکند ارافد و خیزد هزار مرتبه بخون ز ارافد و خیزد نه عاشق است که در پای ارافد و خیزد</p>
<p>صغیر چون تواند بر دوز کار ستیزد همان به است که بار دوز کار افتد و خیزد</p>	
<p>آنکه از دوری او دیده مادر با بود سالماتش به اندیم و در این بود عجب پیش از آن که حرم و دیر گذارند بنا دوش در خواب دیدم که در آمدن خورشید فاش شد عشق منم همه جا در بر خلق لذت عمر کسی برد که همچون لاله غلت انداشت که در دارجان با تنها سخن ز ادا کرد دل من جان گرفت پریشان نه بازم که کدای در سر من خاک سه آنکه بسر دل من مکاغره مشو مالک ملکی که تراست</p>	<p>دور بودیم از و ما و خود او با بود که ز ما یکد و قدم تا لب دریا بود دل من در خم زلف صغیر ترا بود اگرش دیدن رخسار تومس بهما بود چکنم حال دل از زنگ زخم پیدا بود بچمن در همه عمر قدح بهما بود تن او داشت همی انس و دلش تنها بود جای دارد که همه پییده و بجا بود سینه اش مطلع نور است که درینا بود پیش تر ز آنکه بگویم نخی دانا بود که فریون و که اسکندر و که دارا بود</p>
<p>جام بگریه دادی بعوض جامه صغیر شادمان باش که سود تو در این سودا بود</p>	
<p>غم عشقت بهین قصد دل و جانم کرد</p>	<p>که ره عفت ز در خسته بیا نم کرد</p>

<p>مانک در صورت زیبای تو جیرانم کرد          نقطه خال تو سرشته دورانم کرد          آنچه از ضعف نیاید بنظر آنم کرد          مور بودم بصغیفی و سلیمانم کرد          بونی از زلف تو آورد و بریشانم کرد          چه غم از عشق تو چون آینه عیانم کرد          که سر خوان غم عشق تو همانم کرد          که بیک چشم زدن سیل تو برانم کرد          آن غمزال حرم حسن غم نخوانم کرد          که خدا خاک در شاه خراسانم کرد</p>	<p>مان خود ساخت مرا چونکه معنی کرم          همچو بر کار که درد ایره سرگردانست          با چه تشبیه کنم لاغری خود که غمت          خاتم لعل تو در دست خیالم چو قفا          دوش در جمع عشاق من با صبا          بهر من صافی و روشن دلی و پاکی بس          میزبان ازل الحق من اگر ام نمود          مکر ت راه بدر یا بود ایچشمه چشم          پیش ازین بود مرا قفل خموشی میان          ز چه روایت رفت بخوراسان ز غم</p>
<p>تا ابد دست من دامن انشا صغیر          که از ازل او کس فیض بدانا نم کرد</p>	
<p>بست دردی غم عشقت که دو نتوان کرد          رشته زلف تو از دست بانه توان کرد          از تو بخون جگر کام روان نتوان کرد          وز کویان طمع مهر و دفا نتوان کرد          زانکه طی مرحله عشق بیان نتوان کرد          آری از یکدگر این هر دو جدا نتوان کرد          در نه در وصل حدیث از من و ناتوان کرد</p>	<p>دل ز قید غمت اید دست بانه نتوان کرد          میتوان دین دل عقل زلف داد ولی          تا دل بام نشد خون بلانیت رسید          از فلک راستی از دل من صبر و قرا          بره کعبه ز پار و بره عشق ز سر          در حقیقت چو سبب دلی و دلداریست          این من و ماکه تو بینی همه باشد ز فرق</p>

منعم از می کن ای شیخ که با پیر منغان اشک مظلوم کند خانه ظالم ویران ایچسراغ اهل افروخته غافل ز اهل در صفاسمی نمانا بخت می برسی	کرده ام عهدی و آن عهد خطا نتوان کرد در ره سبیل بی خانه بنا نتوان کرد شمع روشن بره باد صبا نتوان کرد قرب حق درک جز از راه صفا نتوان کرد
غم عالم همه گرفتار گشت صغیر چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد	
شنان که مالک او زک و صاحب تاجند غلام دولت فقرم اگر چه درویشان زمانه ایست که مردم بقصد یکدگرند دل ملک وجود شمشیر و عقل وزیر فدای تو خگانی شوم که باب خشک نیکند یقین بروصال بار اغان طلب احمد و آلش طریق حق کابان	چونیک در زکری بر خستیر محتاجند به تیر طغنه خلق زمانه آماجند چو لشکری که قیامی قتل و آماجند بهر گاه عدو حیل آیم افواجند کنند العطش و خویش بحر مواجند چنانکه بهرنی مسکران معراجند برای حیل رسل یادیان منهاجند
صغیر یافت بدل روشنی ازان افوا که بزم کون و مکان را سراج دهاجند	
ندهی کام مرا از لب خندان تا چند ایکه بر میر و سامان ز تو سامانی یافت بار اعدا بستی و شکستی همه را شیرینی بهم بچنان زاب صالم ایدوت	نشسته مانم بلب چشمه حیوان تا چند نکنی یاد من میر و سامان تا چند اخر اینخت دل این سستی بیان تا چند میگردازی دلم از آتش بجران تا چند

<p>در فراق تو زخم چاک کریان تا چند ریزم از دیده ترا شکستمان تا چند من بیا دسر زلف تو پریشان تا چند دور مانم ز تماشای گلستان تا چند ای سلمان کنی آزار سلمان تا چند تو بار من غری و من بصفایان تا چند</p>	<p>ایغت روز مرا کرده چو شب بچو صبح با میدی که فدا من و صلت بکرم دگر ازینت ز وصل رخ تو خاطر جمع تکنت شد حوصله من بقتل ای صباه کافر آزدن کافر پسند بر خویش ای امیر عرب ای پادشاه ارض و سما</p>
<p>دارد امید که اید بجوار تو صغیر بنده راه خود بر در سلطان تا چند</p>	
<p>آسوده دل انکو بجان نام ندارد درویش جوی غصه ایام ندارد بیچاره مسکین خبر از دام ندارد بیرون رود از راستی انجام ندارد در خدمت خود دیده بر انعام ندارد رحمت گشای طاعت اقدام ندارد کاسه دل تو راه باسلام ندارد ره تابا بدست ایراد و نام ندارد</p>	<p>بر صاحب نامی دمی آرام ندارد منعم تو و آن خانه پر کندم و صد غم اغریغ که رقصان شده ز دیدن آن آغاز مکن کج روی ایدوست که هرگاه ان بنده تمام است که بر در که سلطان با بخت منر سود دهد بر تو آری ز اسلام طلاف اربدلت مهر علیت سلطان نجف انکه بام شرف او</p>
<p>تا گشت صغیر از دل و جان بنده انشاء اندوه زانوی آثام ندارد</p>	
<p>بیروسی دل آرام ندارد</p>	<p>دل نیست هر آن دل که دل آرام ندارد</p>

هر کار ز آغاز با تمام توان برد یکجای صیت عشق همین است که عاشق تختی بجهنم چون بنای خانه خود گفت افق دایم سر زلفش دل و کفتم پیغام بدالشوخ فرستاده ام اما	عشق است که آغاز و می انجام ندارد هیچ آگهی از کردش ایام ندارد انگشت نه که دیوار و در بام ندارد این مرغ ربانی در کار و دام ندارد ترسم که مرا کوشش پیغام نداد
تنها نه صغیر است بودار و صاش انکو که بدل این طمع خام ندارد	
ساقی از رطل کران دوش ببارم کرد کاش ازین زود ترا موختی استاد مرا عجب از صورت اینبای تو ای معنی حسن جلوه داد آنکه کل روی ترا در نظرم بیشتر از متاز جان خدا دید و مست عزیز شکر شد مآزاد ز بهر دام که بود سالمها معتکف صومعه بودم آخر	تهی از خویش بکیا غم شرارم کرد پیش عشق که دارسته ز بهر کارم کرد که قماشای تو چو لصور ت دیوارم کرد سیر از سیر کل و کردش کلزارم کرد گرچه عشقت بر خلق جهان غارم کرد تا که مقتدیر بدم تو کفر فارم کرد عشقت انکشت نمای سربازارم کرد
فخرم این بس بدو عالم که خدا به چو صغیر یکجبت بنده درگاه ده و چارم کرد	
کس از انزلف از انحال نیارد دم زد خلق از سوسن کافر همه مفتون و بند عقل بکذاشت بسی قاعده در کار ولی	که یکی راه ز شیطان یکی ز آدم زد غمره اش راه دل محرم و نامحرم زد عشق غالب شد و انقاعده بر هم زد



<p>چکند که ز نزد دم زانما الحق مضیوع در که سپهر مغان در که نوید می نیست دادن تاج بناج مند آسان نبود پایه رفعتش از چرخ برین میکند خنده بر کاسه شکسته درویش مرید</p>	<p>که شد این در که از خود نتواند دم زد در کشاید کس از حلقه بدان محکم زد چرخ این سکه نام پسر ادهم زد بر که باز سر بهمت بر عالم زد که از اینکاسه توان طعنه بجام جم زد</p>
<p>شاید ار چون غزل خواجه نشد نظم صغیر قطره پیدا است که پهلوتوان بایم زد</p>	
<p>ابل دل بر در دل حلقه چو زده اند زده اند می و میخواره و ساقی همه دیدند یکی عاشقان با بر جان نهادند انگاه دل صد چاک بد انظره تواند ره برد باس فرزانگی خود بخون باید داشت نیجه باشد که مردان حق از یحیی خرمنی نیست که این بود از آن عشق با خبر باش که بیرون نبردت از را</p>	<p>نه در کعبه و کرنی در تخته نه زده اند عارفان از می توحید چو پیانه زده اند دست در زلف خم اندر خم جانانه زده اند میست نیست که چاک اینهمه بر شانه زده اند از میب خود بخون مردم فرزان زده اند خیمه بالاتر ازین طارم نه گانه زده اند اینش بر بر دل هر عاقل و دیوانه زده اند رهنمایی که ره حسیق با فسانه زده اند</p>
<p>چو صغیر از پی انطاغیه میوی که پای بهر عالمی از بهمت مردانه زده اند</p>	
<p>دیدم چگونه غم سندان کار کرد غم در درخ غصه تعب کریانه آه</p>	<p>اسان گذشت و سخت بیمار و کار کرد مارا باین دو چار برفت وید چار کرد</p>

<p>ز بجز زلف یار بنازم که بکھنند با شوق هیبتی است که هر جا زهر بیعلم از عمل نبری صوفیه بعین خواهی نجات برد و جهان بایت بل</p>	<p>هر عاقلش بدید چون اختیار کرد از ان مقام عقل و دل و دین فرار کرد آن نزد کار یافت که دانسته کار کرد کامل و لایحی بدرد دل سوار کرد</p>
<p>شابی که از کدائی درگاه او صعبه بر خردان روی زمین افتخار کرد</p>	
<p>مرا که حسرم ز انداز به بیشتر باشد امید من تو امید زاهدان بعل چو بر نخورد کسی در جهان بطول امل ترا از ساقی شفق چو میرسد ساغر بکا خسته دل وقت اغنیمت دهان بهر فردن دل نیت که بهر جوی فخواه راحت و آسایش اندر این عالم مجوی امن در این کهنه دیر پر آشوب</p>	<p>خوشم از اینکه بلطف تو ام نظر باشد که تا نهال امید که را اثر باشد همان به است که آمل مختصر باشد بجان بخش اگر زهر باشد شر باشد چسب که آه دل خسته با اثر باشد بدست آرد لی را که این سیر باشد که در دزد و دزد اش اصدادیکه گشته که نو بنو خطر اندر پی خطره باشد</p>
<p>حرف اذال ملولی از نقش ایتار روان صعبه مکر هوای پریدن بر آبسه باشد</p>	
<p>مرست نام علی بهر جسم و جان تعویذ همین مرست نه تعویذ بلکه هست این نام همین نه خلق زمین است هر ز بلکه بود</p>	<p>نیافتم به ازین نام در جهان تعویذ برای هر یک از افراد انس و جان تعویذ برای هر یک از اهل نه آسمان تعویذ</p>

<p>نود و پنج جز این نام آنچه نوشتند چه پاک دارد از این نام پاک ندارد برای خویش سلطان پاجان تعویذ صعیر بدل افکارا توان تعویذ</p>	
<p>حرف الرا</p>	<p>هر چه خواهم سخن از زلف تو سازم تخریر در هم افتد خطا و کرد و نیمه کل زنجیر</p>
<p>خواب دیدم که رسیدم لب آب وفا ناله من که اثر در دل فواید کند نه بین من بگفت تو که فارم و بس مژه دارد بیت ایتر که خواهند تعلق خاک کوی تو شود هر که بگویی تو شد بشی وصل تو ای یار شود پیر جوان ای بت فوش لب ای خواب دار دلبهر در دل سخت تو از نصیحت ارد تا پیشتر گفت انگس که نباشد بکنده تو اسیر کامین یک از تنه میبندد ره آن یک از تر بسکه خاک سر کوی تو بود دامن کبر بد می جسد تو اید دست جوان کرد در</p>	
<p>در مقامی که عشاق دبی شربت وصل هست شایسته که اول بچشانی به صغیر</p>	
<p>دوشین بگوشن ظلم آمد ز مرغ سحر رفتند بهمفران نشان تو مانده وفا ای کرده دین خدا در کار دینی دونا که که ز کاخ دهر آنگذرت بهت و ما بس خسروان که چه زد کوس اجل فلک بس هو شان که نهان کشند زیر زمین ایست از ترا باشد اجل بکین</p>	<p>کای خفته خیز ز جا بر بند بار سحر عافل ز دور می به خفته بر آنگذر عافل نکرده چنین دیوانه تو مکر رو می خویش بین ما و ای خود سنگر نه زور شان با جلوه بر گرفت و نه زور باقدر غیرت سر و باروی رشک فتر داری چاکه بدل داری چاکه بسر</p>

<p>فضل و هنر اگر ت باید ز من بشنو ماند بدون سخن مال جهان بجهان شیطان چکوه بین باو البشر بدست</p>	<p>او بر بدست دلی کایت فضل و هنر از آن بکن عملی همراه خویش بر بان ای پسر تو از دنیا همیشه حذر</p>
<p>پند صغیر شنو از از خلق مکن کان بست نزد خدا از هر گناه برتر</p>	
<p>روزی ار غم برو دینیت مرا یاد کرد هر کسیر ایجان مونس و غمخوار نیست سوزنی بهم بره عشق ندارم با خویش ماه من با همه بیهی و دیر سوزی تو آمدی گشتی و افکندی و رفتی آخر بعد دیدار تو ام دیده بسینا د جهان کز تر است چمن عاشق دود داده نسبی زاه من سوخت جهانی و ندانم چه شود</p>	<p>در کج جویم از اینگونه وفادار د کرد غیر غم نیست مرا مونس و غمخوار د کرد خارا از پای بر آرم ز سر حنار د کرد نبود کرم چه بازار تو بازار د کرد بر سر گشته خود کن گذری یار د کرد کر کنم دیده دل باز بدیدار د کرد بجدا نیست مرا غیر تو دلدار د کرد اگر از سینه کشم آه شرر بار د کرد</p>
<p>حرف الزا</p>	<p>بلبل کاشن عشقم من دین باغ صغیر توانم که کنم روی بگلزار د کرد</p>
<p>ره ز زلف تو دل در بر من آید باز بیک نگاه تو از بهوش ایچان رفتم ترا بکج لب لعل دانه خالی است بغیر چشم تو کز غم صید خلق کند</p>	<p>اگر که صعوه سکین به ز چکل باز که تا صبح قیامت بخود نیام باز که مرغ جان بهوایش میکند پرواز بروز کار کس آهونذیده تیر انداز</p>

<p>اگر تو قبله مقصود نیستی از صحبت چه مظهری تو که عمل لب تو آموزد بخاک پای تو کردم نیاز هستی خویش بغیر روی تو ام در نظر نیاید شکست نیست ز مضور اگر انا کجاست</p>	<p>دو ابروی تو چشم آیدم بوقت نماز بصد چو عیسی مریم کرامت و اعجاز بنازمت که تو هستی هنوز بر سر نماز چه درمین و یار و چه در شب و فراز که از تمامی اشیا بر آید این آواز</p>
<p>چه رازها که ز پیر معان شنیده بجلسی که صبا هم نبود محرم راز</p>	
<p>یار عاشق کش دادش بصد شوه و ناز باری ای عاشق بچاره مرو جریب عشق پروانه بازم که بدلتواهی سمع صورت از دست نه سیرت محمودیا کاجی که نخور می داده که بهر همه کسی انزمانی که رسد حقیقت بظهور رند باش و هنر آموز ز زندان قدیم</p>	<p>گفت باز مرده عشاق که آرید نیاز که بدامان و صالشن ز دست فراز ترک جان کرده از شوق بوارست و کداز تا شوی معتبل محمود حقیقی چو ایاز پیر میخانه کریم است درمیکه باز ای بس افسوس که بهوده خرد ابل مجاز تا بری کوی هنر از فلک شعبده باز</p>
<p>حرف الین</p>	<p>ای صغیر از برت این خت ریایرون کن استین تو بود کوه و دست تو دراز</p>
<p>دل بر گرفته ایم از این خلق بوالهوس در انتظار اینکه فدا کاروان براه خرم و میکه رخت سوی ایشان بشیم</p>	<p>ماییم در زمانه و عشق بتی و بس داریم کوشش جان همه زمانه حس شد مرغ جان طول در این تنگنا نفس</p>

<p>دارم دلی شکسته داینت حتم از لطف خود مرا کن ای دوست نا امید از خون دل بیا تو پیمان می کشتم</p>	<p>کز دل نمی شکسته بر آید مرا عشق ز آنکه نیست جز تو امیدم هیچ پس بنود بیای بوس تو ام چونکه دست کس</p>
<p>در نرم دوست می خور و مستی کن بصغیر کاخچه نه سخن بر تو برد راه فی عس</p>	
<p>قله عشاق طاق ابروی یار است لب هر کسی باشد بنوقی زنده و عشاق خوابی را دید را و رادیده خود بین هر کجا باشد دلی در دام او باشد اسیر کردلت در سینه کم شد بر کسی تهمت بند نیز پریشان بشود که آن قول است فعل کز ترا باشد بعالم پیشه نادکار با</p>	<p>مذهب این دلداد کز عشق لدار است لب انچه دارد زنده فوق دین یار است لب ز آنکه کز خود را به بینی او پیدا است لب نی دل من در خم زلفش گرفتار است لب برون دل کاران لدار عیار است لب و عطا و اعطا کم شود کان خض قمار است لب در صفت باد که مارا عاشقی کار است لب</p>
<p>تا بان بگاینه پرو برایش شکسته صغیر انچه بر من میرسد ز انشوخ آزار است لب</p>	
<p>خبر عشق زهر دل به وابسته پیرس خوابی را آگهی از اینزه پر خوف و خطر هست جوئی بره عشق که انی نیست اینکه پوسته زنجیر دل من صد چاه است کز پیرد کسی از من که بگو عرش کجاست</p>	<p>رسم اینراه جز از مرد خود رسته پیرس جز از آنراه نوردان جگر خسته پیرس خبر وصل از اینجوی تو ناجسته پیرس بسببش را جز از ان ابروی پسته پیرس گویم اینرا ز مکر از دل بشکسته پیرس</p>

حرف الین	دوش می گفت صغیر این چنین خوش گفت خبر عشق ز هر دل هوایسته مرس
انکه گشتیم و بختیم در اطراف جهان جذب عشق چنان برده دویست نین کسی آگاه از صحبت من نیست جز آن کو سر دلدار نهان ماند و ازینست که آنرا خواست کوی سخن شمع از آن را ز هفته چیت در میگرد عشق که هر کس بر آید جای بگویدین آن خود از میگرد ارم	نیست در خویش چو دیدیم دل بود کاش که بخود میسخرم دید چو کرد و نگارنش عکس جانانه قیادت در آینه جانش لبس ابر سیر میغان کرد بیان ز خست بانش سخن شعله آتش شد و زانوقت زانش خوش سبکبار نمایند بیکرطل کراش بجند اگر نبرد و شتم همه ملک جانش
کیست از منطق کویای تو گویند صغیر که همه کمر معانی و رموز است بیانش	
کسی که سر نه کرد از غبار بر بگذریش بینه دل ز طبعیدن هم او فاد فغان بر در حاصل ایام زندگانی خویش اگر نه وصف لبش را بفرست گفت صبا بود حرام گفتند از سخن ز آب بقا	نبود ابل نظر خاک عالمی بگریش که ماند در قفس این مرغ و بخت بال پریش کسی که در همه عمر دید بکینه تریش رخصت چو ندل من گشت ز خون جگرش در ان مقام که صحبت بود ز خاک دیش
بروزگار بیا موخت هر کسی هنری صغیر عاشقی اموخت این بود هنرش	
در دانش او بخت کیسوی بلندش	یا کردن خورشید در آید بکمندش

<p>رخ آتش و انخال سیاهست بسندش          کرد شکرستان لبش رسته خطا از مشک          دارم عجب ایدل که بدین کوتهی بخت          بر گشته من کر زوفا اسب تا زرد          فی از دل من یافته تعلیم که باشد          برگف سر و جان را ز پی بدیه کر فتم</p>	<p>تا آنکه خود ان زمرساند گزندش          یار بخت آفتند دبان موز نقشش          خواهی ببری راه بالای بندش          برویده خود جای هم تهم سمندش          اینگونه بفریاد و فغان بند بندش          یارب سببی تا فدا این پیوستش</p>
<p>میخواست کند صیغه صغیر آبوی چشمش          زلف سپش دید و خود افاقا بدیدش</p>	
<p>در خم طره تدار کند اندازش          خواهی احوال من دیار بدانی نیست          چرخ را بیضه دوش آورده بر پر خویش          هست تفسیر شکر خنده از لعل لبست          جام جم کبر کف تا تو کرد معلوم          راز یاس بر پر مغفالت ولی          سخن عشق بود آتش سوزان آری          گوشه معرفت آباد خوشی جا نیست</p>	<p>دل چنان رفت که در خواب ندیدم بارش          او بچون پیکر من میکشد دمن بازش          مرغ دل تا بهوای تو بود پر دوزش          میرو دهر سخن از عیسی از اعجازش          که چه انجام جهانست چه بود افازش          تا بد و سر زنی پی نبری بر رازش          نتوان کرد بهر خام طمع ابرازش          کانه شد ساکن آن مبتلای دوازش</p>
<p>فی صغیر است که گوید سخن اینگونه بلی          نایست آنکه تو از فی شنوی ادازش</p>	
<p>گر کنم از برک کل اندیشه پیرهنش</p>	<p>ترسم اسیبی رسد ز اندیشه من بختش</p>



<p>از پریشانی زلفش دارم از نسبت چو د خاک را بش کشته ام شاید نهد با سرم با تیر غمزه ام کرد آنکمان از نشان کر بر اندازد نقاب از چهره ان با غمزه عاشقانش را ز رخ ان شهسوار با هر</p>	<p>کاش میبودی چو زلفش دستم اندر کردش او همی ترسد ز من کردی سب در دامنش شد یقینم هست چشم التفاتی بامش صد چو یوسف خوشه عین باشد که درفش مات سازد تا نیکم دگس عنان تو شش</p>
<p>با همه تیری ای سر چشم او کشته صغیر الحذر از نیروی ان ابوی شیر افکنش</p>	
<p>دوستان با که و هم شرح پریشانی خویش روز از شب نهم فرق و مزار از صبح ما صم کوند پند که سودی نکند خواهی ارحال دلم پرس از انظره که من نه من اشقه انظره طارم و بسک کی میر شود آسایش حال سلطان تو و آنه و فتن سیم و زرا یخواجه که ما منکه دارم کنه اید سوی من عفو اله</p>	<p>که چنان کشته سیه روزم از زلف برش دشمن از دوست میدانم و یکانه ز خویش دل دیوانه کجا و سخن خیر اندیش روزگار نیست مزارم خبری از دل خویش جان نبرد است مسلمان از این کا و کیش گر نباشد پی آسایش حال درویش بگر فتنیم ره فقر و فاقه را در پیش زانکه درمان سوی در دیدم هر همی شش</p>
<p>حرف الصا</p>	<p>منیت غم گر نشود کم غم بسیار صغیر بلکه شاد است که هر لحظه غمش کردوش</p>
<p>برفت عمر یک چشم ز حیرت یار خلاص کجائی ای اجل ای کاره ساز مهران</p>	<p>نشد دلم ز حسرم و رنج بشمار خلاص بیا که سازیم از درد انتظار خلاص</p>

<p>چرا نه پای اجل تو سم از سر عنت براستی که رود هر که از جهان بیرون چه سالهاست که دارم بدل غمی ز انعم خلاص یا فقم از صد هزار غم بجهان</p>	<p>که می نمایم از دست روزگار خلاص شود بازی ایچینچ کچهار خلاص ندانم آنکه شوم کی من فکار خلاص درین غم نشود جان بیقرار خلاص</p>
<p>حرف الف</p>	<p>صغیر از ان ظلم مرگ تا مگر کردم از این غمی که بدان گشته ام دچار خلاص</p>
<p>ز پرده گر کنی ایامه و شش عیان عارض هر کجا که زرم شرح عارض تو بود شکفت میت که از آسمان بجا افتد بیدار روز مرا بچو شام تا نه کنی مگر تو حور بهشتی بدیخمال که ما نذیر روی سلامت دگر بدت عمر</p>	<p>کند ز شرم تو ماه فلک نهان عارض بجالتی که ندادی بکس نشان عارض نمائی او تو بخورشید آسمان عارض دمی که زلف پریشان کنی آثار عارض چو عارض تو ندیدیم در جهان عارض بر آنکه دید چو من از تو دلان عارض</p>
<p>حرف الطاء</p>	<p>صغیر کرد جهان گشت بهیچو عارض تو نذیر در همه ماه طلعت ان عارض</p>
<p>بیدوست دست می ندید بهر ما نشاط هر دم که با حبیب نشینم فارغیم انکس که کرد طی ره باریک عشق را مربوط شد بعالم انسانیت یقین ز ابد کوفه فانه که بسینار شد دلم</p>	<p>الا بوصول دوست ندایم انبساط از خوف امن در احوال و محنت غم نشاط که شاد باش ز آنکه گذر کردی از خطر با اهل عشق یافت بر انکس که ارتباط غیر از حدیث عشق زهر کوفه اختلاط</p>

ای انکه از روی سلیمانیت بود	بر کو که در کجاست سلیمان چه شد باط
در آرزوی منزل مقصود نغمتم	خرم و سیکه دخت به بندم زین باط

حرف الطاء	سوی خدا کر بخت صغیر از خودی ملی
	جز بر محیط ردیج آورد محاط

شکر میرزا از دیوان حافظ	ز بی لطف شکر افشان حافظ
مناع معرفت کر کس نخواهد	بگو ان میخیزد از دکان حافظ
بانش جان محض و محض حالت	بزار ان انسیرین بر جان حافظ
به گس بنکری در دست دارد	کل خوشبوی از استان حافظ
طلع بر چشمه جوان چه بندی	بنوشش از چشمه جوان حافظ
ز دامان بر آلودگی این	بود از پاکی دامان حافظ
حرفان سخن پرداز دانند	مبیدان سخن جولان حافظ
غزل گفتن بدوق اهل عرفان	بعالم ختم شد بر شان حافظ

حرف یعین	صغیر از بند غم یابد ربانی
	کشاید هر زمان دیوان حافظ

ای بنده رخسار تو خورشید مشعشع	ومی لبه از نور رحمت ماه طلع
دیدار تو بر دل در رحمت بکشد	ای نور خدا را رخ زیبای تو مطلع
برقع رخ افکنده ز از روی چاشنی	در حیرتم از اینکه نور در چه برقع
هر کس بمقامت نایبند و ما را	در گاه تو باشد بجان مجاور و مرجع
انجام نیازم که از ان باده کشاند	دو دخیل و خضر موسی و یوشع

آندم که در اید اجل از در چه تفاوت	در کوشه ویران بود و تحت مرصع
حرف الغین	چون با کفن افستد همه را کار صعبه چه جامه شاهانه و چه دلق مرصع
صد شکر فارغم ز تماشای باغ و راغ صد چاک باو همچو گل از نیش خار غم دارند جلوه ماه و شان پیش یار من از زلف او سراغ دل خویش بکنم جانم ز زبده خشک طول است ساقیا یکباره از دو جرحه می بوخت بستم	کز یاد کلرخی است مصفا دم جو باغ بر دل ز عشق یار ندارد چو لاله داغ کر پیش آفتاب پدر و شنی چراغ آرمی کند ز کم شده اش بر کسی سراغ لطفی کن در زباده مرا ساز تر دماغ ساقی چه باده بود مرا ریخت در ایام
حرف الفاء	پوسته نام مبری از خویشتن صعبه کز عاشقی ز خویش نزاری چراغ
عزیت تا بغیر غمت گشته ام هدف نازم بکینوی تو که در آرزوی آن یکباره کز نقاب بگیری زوی خود مژگان و چشم مست ترا هر که دید گشت سرمی نهم بپای تو با عجبند و بانیاز باد همیشه غرقه در یایم استلا ای دل دراز پرده که راز تو گفته شد پیر میخان کرم بسلامی کند قبول	شاید ز نام وصل ترا آورم کف بس روز با سیه شد و بس عمر تلف مه یکطرف بر آید و بخورشید یکطرف لشکر برابر شده ترکان کشیده صف جان میدهم براه تو با شوق و با تحف انذل که نیست کو هر عشق ترا صد ف با صوت تار و نغمه نزار و بانگ دف در روزگار هست مرا بس بهین شرف

حرف الف	از خلق این زمانه نشد حل مشکل دست صغیر و دامن شاه به نطف
ای دیده دل برد و بیدار تو شایق رومی تو چو خورشید بویه است و کن هر کس که چو من دیده برومی تو کند باز عشق تو بنا زیم که فایق بفلک شد جز در قریه دل کان رقم خامه صنع است	آزاد گرفتار تو از سید علایق بر دیده نباشد تماشای تو لایق جاد دارد اگر چشم پوشد ز خلائق با اینکه فلک بر همه کس آمده فایق از هیچ کتابی نتوان درک حقایق
	مانند صغیر آبی سوی میکه زاهد کز مدرسه حاصل نشود کشف و فایق
بست اینگون مکان کوی خم چو کان عشق چشم دل بر بر کشایدت میدان وجود انکه جوید عشق را پایان که آغاز حشر عشق را سر در خط فرمان حسن است بود غیر انسان بهر انسانست و انسان بهر دل هیچ دانی از چه کرد و نرادمی نبود سکون	استداده از دل عاشق که شد میدان عشق اندرین میدان بخوابی دید جز جولان عشق کوی پس از پایان محشر بیم چو پایان عشق جمله موجودات را سر در خط فرمان عشق دل برای اینکه کرد و کرد هر کون عشق چون من سرگشته انهم هست هر کون عشق
حرف الح	ماحصل را اگر بهمنخواهی ز من بهمن صغیر ما سوا ملوک عشقه و علی سلطان عشق
بقاش شکر می از لعل لب ایگان نمک نه بین از غم زلفت رسد آهیم بسا	کز وجود و همت خلق فآوند شک کز غم عینت اشکم شده جاری بسک

<p>لطف افزون بایمان ملک صد خندان دوش در خویش نمودم سفاک و طلبت نقش شد نام تو بر صفحه دل وین محبت لغتم ایسم تن از تنک چرا داری دل عشق ان بار کرانت که در بدن ان</p>	<p>از شیر لطف پی یاز پی لطف ملک با تخی گفت بمقصد رسی الله معک صفحه صد پاره شد و نقش نکرد جان لغت این بر زرق شاق بود تنک ملک چون لال قدس کشت و تپاشت ملک</p>
<p>بو که روزی شود وصل صغیر روزی شب روز از زخم یار نکردی منفک</p>	
<p>از آنکه کج عنت جا گرفت دل خاک چو دیدم ابروی محرابی تو دانستم مرا مران زد و خویش و هر چه خواستی کن هزار مرتبه از حسرت جاودان خوشتر خوش است دل بجایی مرا و از بر تو</p>	<p>بشوق خاک همی دور میزند افلاک که چیت سر سجود فرشتگان بخاک که جز زرد و جد افیت من ندارم خاک اگر تو تنگ کشی بر سرم بقصد هلاک نیبرم دل خود را که لاجیب هواک</p>
<p>حرف لایم کو صغیر چه دیدی ز تیغ ابرویم بین بر این دل مجروح وینه صد خاک</p>	
<p>کم کرد آسمان زمین در فضای دل از دل متاب رخ که توانی جمال حق ظلمه برین که انجمه و صفش شنیده چون کشت کاروان وجود از عدم رود مین دل برای کیت که شد خلق عالمی</p>	<p>مرغیست جبرئیل این هوا می دل بینی عیان در آینه حق نای دل عکسی بود ز روضه دار انصافی دل دلش بود و کون و مکان قفای دل هر تو تو خلق شدی از برای دل</p>

<p>آن سلطنت که بهر سلیمان بند شرح او صاف دل چنان من بدل بیان کنم ایگونه کونه رنگت که مینی بود تمام با آنکه آسمان وزین جنت در خورش جای خدا بدل بود این خود معین است</p>	<p>دادش خد از آنکه شد جان کدای دل از دل که آکه است بغیر از خدای دل انوار روی شا چند ترا می دل کنجد بدل خدای نیازم فضای دل اسینه را بچو که در آن بت عای دل</p>
<p>حق را مکان بدل بود بس ز حق صغیر بیگانه است هر که نشد آشنای دل</p>	
<p>ای سر زلفت هزار سلسله عاقل صحت لعل لب تو قند مکر تر صورت محض است غفلت معنی من ز تحسیر انم و از آنکه نباشد لطه بصورت ز داز خجالت خود ما خاتم پیغمبران حسنی و صد حیف کر نه رقیب من است این تن خاکی</p>	<p>ساخته دیوانه داده جاساس شرح فراق رخ تو ز بهر بلا بل آنکه شد از عشق صورتی چو تو غافل چون من جیران بروی غمت توایل کشت چو باماه عارض تو مقابل آیه مهر و وفا نشد تو نازل از چه میان من و تو آمده حایل</p>
<p>حرف المیم</p>	<p>فیض دو گیتی کرت هو است صغیرا در ک فضایل من و ترک ردایل</p>
<p>کر من از وطن رستبان تواند شد کنم میکد در خلوت دل با تو هم آغوش شدم بیشتر عشق تو منسره که هر رو به نیت</p>	<p>کی تو انم روش عشق ترا پیشه کنم دگر از سر زنش غیر چه اندیشه کنم من هم از شیر دلی جای این جبهه کنم</p>

تیشه عشق بکف دارم و همچون سرباز	عاقبت ریشه خود قطع ازین تیشه کنم
دگران خون کن تیشه کنند از او	چون روانست که من خون زنانشه کنم

کرده غم ریشه صغیر ابد لم ساقی کو	تا که از تیشه می قطع غم از ریشه کنم
----------------------------------	-------------------------------------

تجویران شدن از چشم ترا موخته ام	روش مردم صاحب نظر آموخته ام
ز انزمام که پر برده بکبت تا حال	الف قد تو زیبا پس آموخته ام
غیر عشق تو بسلام چون دیدم هنری	جد با کرده ام و این هنر آموخته ام
کرد هم باغ جازای یکی کسدم خال	کشم عیب که کار پر در آموخته ام
کشته ام بخیر از خویش در این بخیری	چه خبر با که من بخیر آموخته ام
تو نیا موز من سوختن ای پروانه	هر چه باشد ز تو من شیر آموخته ام
خویش را ساخته ام محترم از زردی رخ	این طریقت که آرزو آموخته ام

سفری کرده ام از عالم هستی چو صغیر	هر چه آموخته ام ز صغیر آموخته ام
-----------------------------------	----------------------------------

سر و جان داده که امی در میخانه شدیم	رایگان لایق این منصب شایسته شدیم
یار در خانه دل بود و وفید استیم	شکرته که کنون مجسمه میخانه شدیم
عجبی نیست که بیکانه شویم از همه خلق	ما که از خویش بودای تو بیکانه شدیم
سنگ طفلان بسر خویش خریدیم از روز	کز غم زلف چو زنجیر تو دیوانه شدیم
یافت چون کج غمت جامی بل زابر مره	انقدر سیل فرد بخت که دیوانه شدیم
منها ناز مفر از زرو سیم که ما	در ازل مخزن انکوهر کیده شدیم



<p>هر که امینکری مست در است صغیر در این شهر بستی ز چه افغان ندیم</p>	
<p>چون روز ازل رخت میجا نه کشیدیم در خستر چه پرسند ز کردار بگویم دیدیم چو زنجیر سر زلف بتان را از طره اش آزند با آینه دل از سوختن خود بس بر شمع غدارش بکار از آن کیسوی پر چین و کره بود دیدیم چو خلقتی همه بنانه ز غفلتند</p>	<p>مرد و عجب منت که پیاده کشیدیم عمری همه را ناز ز جانا نه کشیدیم فریاد و فغان از دل دیوانه کشیدیم منت ز صبا گاه و که از شاه کشیدیم سدی بره صحت پروانه کشیدیم از رشته که در سبزه صدانه کشیدیم پاکیس از آفر دم بیکانه کشیدیم</p>
<p>آخسر میجا نه معتمیم صغیر چون روز ازل رخت میجا نه کشیدیم</p>	
<p>جز رخ وستان نمی بینم کی گنم باره تمنش که نمی در بخور هم غمان خود گیسوم در بهش از کدام خود گذرم با وجودیکه بی شاست او اینکه جز زلف او ندارم بجای غیر سودای او زهر سودا بر طرف نیکم صغیر جز او</p>	<p>هیچا پس خیر آن نمی بینم از غنیمت او مان نمی بینم در کف از خود غمان نمی بینم منکه خود در میان نمی بینم بجز از اوشان نمی بینم غیر ازین آشیان نمی بینم سودی الا زیان نمی بینم در نهان و عیان نمی بینم</p>

بر چه سینکرم حن یار می بینم تجلیات جمال نگار می بینم	
گذشت انگه یکی را هزار می دیدم خیال یار را تا که در کف رآمد از آن دم که خداوند چشم کل من داد از آن زمان که دلم ترک او ز کار گرفت غبار میسکه را چون بیده کان کشتم کسی که خلق جهانش نهفته میجویند	اکنون یکی نگریم که هزار می بینم مراد هر دو جهان در کنار می بینم صفای برک کل از نوک خار می بینم بکام دل همه روزگار می بینم که نور دیده خود زین غبار می بینم بجان دوست فتن نگار می بینم
صغیر سینه و صد هزار از این افزون ز لطف حیدر دل سوار می بینم	
همیشه موسی تو در چو تاب می بینم نشود و می از خواب بخت من بیدار بد و چشم تو ای ترک حال مرد مرا چرا بغیر دهم نسبتش که من بجان بده ز آتش می بهتیم باد که من نصیب ابل خرد نام را دست ولی	و ز آن بگردن دلهما طاب می بینم مگر شبی که جمالت بخواب می بینم بان ملکوت جم خراب می بینم ز چشم مست تو هر انقلاب می بینم بنای عالم خاکی بر آب می بینم همیشه بخیر دان کامیاب می بینم
صغیر تازه ام دم ز فاح خنجر بروی دل همه دم فتح باب می بینم	
بادل مهر آن بت عیار بسته ام	از هر دو کون دیده بیکار بسته ام

<p>عشق بی فاده چنان در سرم که است روزم سیاه و حال پریشان بودم از خاندان زاهد خود بین بریده ام خارم و لیک آب بقایم خورم همی ارزان جهان بابل جهان من ازینرا</p>	<p>از کیش خود کشیده و زنا بسته ام زاندم که دل بطره دلدار بسته ام الفت بخا فواده خار بسته ام تا خویش با نکل بنجار بسته ام غرم دیار کرده ام و بار بسته ام</p>
<p>هر کس صغیر دل کبکی بسته است و من دل بر علی و عزت اظهار بسته ام</p>	
<p>ای قبله جان ما چه گوی تو رسیدیم پا بر سر باز از محبت چو نهادیم از جان و سر مال و خرد و ذنب آیین اندر صفت حسن بران نکته که خواندیم آخر کجند سر زلف تو فادیم کردیم فراموش حدیث و چهارزا</p>	<p>تسبیح بفیکنده و زنا بر پریدیم با نقد دل و دین غم عشق تو خریدیم هر پرده که بد حال ما و تو دریدیم معنی همه در صورت زیبای تو دیدیم زان پس که بهرام نشستم و پریدیم تا یک سخن از آن لب جان بخش شنیدیم</p>
<p>بر خاک در پیر معان سر چو نهادیم مانند صغیر از دو جهان پای کشیدیم</p>	
<p>چون باد از ترف سیه و انحاز نگاری کنم بر ان سرم که ز جان دل هستی بردازم باو چشمان مست آن پری من دیده ام از چشم خود تا تازی از آنظره ام باشد بکف و زرم سیه</p>	<p>سرخ این رخ چو زعفران از اشک نگاری کنم دور است آه عشق و من فکر بکاری کنم گر بخودم عییم مکن نتوان که خود داری کنم گر آرزوی نافه آهوی تا تازی کنم</p>

<p>خو کرده ام بازلف او انسان که مایل نشیتم  هر دم که یار آید برجم بنجام می خندان شوم  دور از لب لعش اگر روزی شرم کم شود  ار چشم بیا رتبان دایم بود بیمار دل  غرت پس از خواری بود که خار گل سر سبزند</p>	<p>آزاد خود را یکفرض از این گرفتاری کنم  هر که کشد پا از سرم مانند فی زاری کنم  سازم دل صد باره چون زید و گان جاری کنم  یارب من این بیمار را تا کی پرستاری کنم  من آن نیم کاذب جهان اندیشه از دوری کنم</p>
<p>لطف شه مردان صغیر از بهر من کافی بود  گر نه درم یاری کند من هر خریایاری کنم</p>	
<p>بنشین بر من جانم آمار سر جان خیزم  هر که که تو نشینی با غیر من از غنیت  داغم ز چه تنهایی انجم سیه بر من  بر پای دلم عمری زد سیه عقل آخر  در مجلس من زاهد غافل بی آن آید</p>	<p>جان و سر و دین و دل اندر قدت یزیم  بر خیزم و بشنیم بشنیم و بر خیزم  دانی که شوم مست صد فتنه بر خیزم  افکند بشیدانی از لطف دلا دیزم  ماشیشه می بهر ش بگذارم و بگریزم</p>
<p>لحتم لصغیر از می پر بهر نما گفتا  من ماهیم از دریا بهر چه بر بهریم</p>	
<p>چرا همیشه نه چنان جو تار موی تو باشم  بعیش بازده ام تا غم تو گشته نصیم  کمان ز فتنه گرزند و من بغم سلامت  مرا بکشمش کفر و دین چکار که دایم  بکفیم بر آبی بوقت مرگ طبعیا</p>	<p>که همچو موی در آتش طبع خود می توانم  ز خویش کم شده ام بس کج جوی تو باشم  بعیشه در طلب چشم فتنه جوی تو باشم  خیال موی تو دارم ظاهر روی تو باشم  اجل رسیده و اکنون بر آرزوی تو باشم</p>

زهر حیدت خموش و بختدوی تو باشم	زهر دیار طول بهوای کوی تو دارم
در اشتیاق بهشت رخ کوی تو باشم	ز شوق جنت خوف حجیم غار غم تا
مراسم اینده یکی از سگان کوی تو باشم	در ان مقام که هر کس مقام خویش نیاید

کجی چشم و لم از سیر کل علاج پذیرد  
که چو غضبیه گرفتار زنگ و بوی تو باشم

بر یاد آشیانه خود نامه سر کنم	شب کوش چون بانه مزبح سر کنم
از حجب کوی یار من بدر کنم	حب وطن و استعجب نیست گرفتار کنم
افغان من از تو ناخلف بی پر کنم	ای خصم جان مادر پیرا وطن فروش کنم
بگذار تا برای تو صحبت ز زر کنم	دستان پور زال زاریدان بر کنم
آنان کز آن من اند کفی تا بر کنم	ز رخاک پاک اقدس ایران یاد کنم
تا خاک مرقدش همه محل بر کنم	یاران هزاران در افشار در کجاست

من ابل در دم ایمنشند آید بکار من  
بازش بخوان معصیه که آزار بر کنم

ای با پروین که از چشم براب افکنده ایم	تا نظر بر ان رخ چون آفتاب افکنده ایم
فضل دمی خوش الفتی با آفتاب افکنده ایم	او بادل سرد و ماحو تا شامی خوش
ما زو بهم خود بروی و نقاب افکنده ایم	یا درابی پرده بتوان دید هر سونگری
ما نظر بر نقطه ام الکتاب افکنده ایم	چشم زاهد بر کتاب چشم ما بر خالی
تا بر مثل لوامی بو تراب افکنده ایم	نیست پاک از خود کیا فتنه وید از تراب
دست برد امان انعام بخت افکنده ایم	از دنی جلعان غوغا فتنه ایشان که نا

<p>کردل خود جز بهر او و بهیم الحی صغیر خویشتن را دور از راه صواب افکنده ایم</p>	
<p>ایرخت باغ بهشت و لب لعلت نسیم تا ز کیسوی تو بونی بن ارد همه شب و بهشت حلقه میم و اله قامت من جان چکار آیدم الا که تو روزی ز وفا گر بغیب تو نذارم سر صحبت به عجب مترل با بخرابات خود امروزی نیست چکنه عاشق اگر تن بسلا در ندهد بخت از چرخ بایموز که شد بر دوست هر شب نخله طور و همه جا وادی طو دانی امروز وفا چیست بهمدازی</p>	<p>اتش بهر تو سوزنده تر از نار جیم تا سحرگاه نشینم بگذرگاه نسیم کشتی چون دل دوتا از غم انخله میم بسر مآبی و سازم بعد و دست تقدیم که مرا صحبت اغیار عذابیت الیم روزگار نیست در این طرف مقامیم مقیم بهر سحر چاره بی چاره چه باشد تسلیم از ازل تا بابد ملتزم یک تعظیم کیست انکس که باو یار شود بخت کلیم اینکه با سپهر معان تازه کنی عهدیم</p>
<p>من صغیر استم اظهار بزرگی نکنم پای هرگز نکذارم بدر احد کلیم</p>	
<p>چگونه سر ز در سپهر فقر بردارم که اشیا نه ندارم چه غم که چون غنقا الا که مسئله آزار را بنزدانی مبین مفاسد منعم که در ره عشق بمندی نظر من بین که در که پرواز</p>	<p>که کنج کو بهر مقصود زیر سر دارم جهان و هر چه در آستینم بر دارم بجان دوست که من تنگ ازین بن دارم ز اشک عارض خود کنج نسیم در دارم فراز لکزه عرش در نظر دارم</p>

<p>مرا بجاالت خود و اگذارای ناصح چه سازم اینک همنی نازیار کرد پیش</p>	<p>از آنچه بی خبراستی من خبر دارم نیاز حضرت او هر چه بیشتر دارم</p>
<p>صغیر از دل جانان مرا شکایت ثبت</p>	<p>شکایت او بود از آه بی اثر دارم</p>
<p>بخون خویش نویسم بروی لوح فرام ز بقراری من خلق در کف و خند بپای کل چه بود خار قدر کل لبند اگر ابرو غریبم خوشم که در همه خوابان کنار من شده در باز اشک دیده که شاید دمی که خاک شوم در سرم هوای تو باشد ندارم می ای شاه عشق دست ندان</p>	<p>که من بجرم محبت قاتل خنجر دارم که بقراری زلف تو برده است فرام مرا مران ز خود ای کل که من پایی تو دارم ترا ابرو بکنم ترا غریب دیارم شود مقام تو ابرو باغ جان بکارم که در هوای تو پیدا پایی باد بکارم بجرم عشق چو منصور اگر کشند دارم</p>
<p>صغیر اول کارم که عشق کوس خون ندو</p>	<p>ندانم آنکه چه آید پیش آخر کارم</p>
<p>کی ز بام تو من سوخته جان بر خرم باز در خانه فرو آیمت از کوشه بام بال بختی و پابستی دل خستی و باز چو نشان کر ز نیم تر نشینم نه چو تیر حاصل کون و مکان عشق تو در غیب خیز و بر دیده من برو قد خویش نشان</p>	<p>تا بسنگ اجل از بام جهان بر خرم از زمان بسم که پی فعل مکان بر خرم مینر نی سنگ که بر خیز چنان بر خرم بقشار رسد شصتی ز کان بر خرم که بقفت ز سر کون و مکان بر خرم بنشین تا بر بهت از سر جان بر خرم</p>

<p>غیر من پرده میان من و او نیست صغیر خرم از روز که من بهم زیبان بر خیزم</p>	
<p>سختی از زلف تو گویند دل و شانه بهم سو ختم ز انش عشق تو ولی غم خندم آشنای تو بدلی غیر تو را ره ندید حرمت کوی تو که شیخ و برهمن باید شیخ را پای پیمان زده ام ساقی کو دوستان بهر من از حالت محزون گویند در قیامت بر پیش باده فروریزم جان</p>	<p>می نمایند دو کم گشته ره خانه بهم که رسیدیم در ایتره من پروانه بهم که سازند بیک خانه دو بیگانه بهم نفرو شدند در کعبه و تخانه بهم تا رساند لب من بالب پیمانه بهم که خوشش اید خبر حال و دیوانه بهم افغانجا چو گذار من و جانانه بهم</p>
<p>کتر از جغد و غراب ابل جاننده صغیر که سازند در این منزل ویرانه بهم</p>	
<p>اگر جدا کنی از تیغ بسند از بندم غم ترا غلک از ارمن جان دارد سز و فزون شود از غیر من من جورت مرا از خاک پس از مرگ فی شکر و دود سمند خویش بی صید من چه تیزی دل کم کند ز جنون منع عاقلان در من</p>	<p>به تیغ و کمرت ای ترک از روزندم ولی بجان تو من با غم تو خرسندم سزای این که ز غیر تو مهر برکنم اگر تو کام دهی زان لب شکر خندم که من بدام تو خود صید بسته در بندم چه حالتست که دیوانه میدیدم</p>
<p>صغیر بنده عشق بخت پیوندی که ست کرد ز خلق زمانه پیوندم</p>	



# غزلیات



نه نظر بقدر سرو و نه برو می ماه دارم	که بیا دقده و روی تو ادب نگاه دارم
بود این امید که مهر تو در کنارم آئی	که بخواب و دشمن دیدم بخانه دارم
بر بهت شهنشینم مگر از کرم کجوفی	که کدای میوای بکشتار راه دارم
تو باشک و ماه رام و ز فزیده خاطر من	نه در دیده اشک و نه پسته آه دارم
کله کی و سر بر جسم اگر وفا ندارد	چه غم از ز پوست سخت و زنده کلاه دارم
نه ششم ولی چو شاهان مصاف کینه خواهان	زد عای صبحگاهان چشم و پناه دارم
ز خرابی می از خوار بچشم زاهدانم	بنکر که در خرابات چه غم و جاهد دارم
طعام مرا ز بیداد تو بیخ غم نباشد	که چو پسر میفره شان تو دانه دارم

کنم کران ترا ز کوه بود صغیر اما  
چو علی بود یغیسم چه غم از کناه دارم

کر من از هر دو جان دست بیکار کشم	کا فرم پای اگر از طلب یار کشم
یکی عنبره تلافی شود از جانب یار	که هزاران ستم از جانب اغیار کشم
من از آن دم که شدم عاشق کل دامنم	بگر بر زده ام تا ستم خار کشم
بست در خانه مرا شاخ گل زیبائی	که نه منت در کار گل نه ز گلزار کشم
نه فلک نیست حجاب نظر من هرگاه	سر مه بر دیده ز خاک در خار کشم
ساقیاستم از آن باد و منصور من	تا که فسر یاد انا الحقی بر دار کشم
تا کی سستی و مستوری ازین پس خواهم	رخت رسوائی خود بر سر بازار کشم
یکی شعله یقین خرم کرد و ن سوزد	کر من از سینه خود آه شر بار کشم
بند و عشقم و فارغ چو صغیر از غم دین	نه در منت تسبیح و نه ز تار کشم

تا بدام تو من ایجان جهان افدام هر قدر درس که آموخته بود استادام تا چو طوطی همه جایش دهم قدلبت نشوم ندکن کر همه باشد پری بازماند تلایک همه شب از تبیح خواهی از من تو بهر عثوه دلی من چکنم از سر این تن خاک جوایت چو غبار تاریخ و زلف قدت بدام اینچه دانه تو ز کیسوی سیه لیلی و من جفونم کر من از قیسه همت بکنم ریشه کوه تا کرفتی بدلم خانه حسد ارم کروی به از وصل رخ و قامت و کام مرا	کرد عشق تو ز فیت در جهان از ادا دم الف قامت رغای تو برد از یاد دم از خیال رخت آینه بیر بنهادم من بروی تو سپه عاشق مادر زادم بس رو دلی صد رویت لفلک فریادم داشتم یکدل و در عثوه اول دادم خواستم تا که کوی تو سازد بادم بیخیز از گل و از سنبیل و از شمشاد تو شیرین و هنی شه و من فریادم تیشه عشق تو آخر حسد بکند بیاد م کی پس آخر کنی ایجا نه خراب آبادم تا نمانی ز عشم روز قیامت شادم
---	---

برق بیداد کسی حسد من من بوخت صغیر  
که از و کس نتواند بستاند دادم

خالت همه دم دانه و زلف همه دم دم میم دهن و جیم حسد زلف ریامت ابرو می تو و موی تو ام فیکه و زنا تار تا کام دل من که می کام غذا دوش خواهی که چو مرآت بکند رشودت دل	بر دانه و دامت من و مرغان محرم دم کرده الف قامت از بار الم لام ای انکه ترا هست صدر روی فصیح نام لعل تو که دشنام فزون دارد و کم کام باید که بدست آوری البته چو ججام
--	--

<p>مخروم باش از در میخانه صغیرا زیرا که در این در که خالص است نغمه ام</p>		<p>بسان شیشه می گریه در کلو دارم همیشه سر بگریان غم فرو دارم بدان قیاس که آینه رو برو دارم کجا هوای گلستان کنار جود دارم که پیش ابل خرابات ابرو دارم</p>		<p>بوته لب ساقی بس آرزو دارم بیا و چاک گریبان یار و محب دارم چه صورتی تو که من در تو خویش می بینم ز داغ لاله رخان منکدیده ام درایت نزد خلق اگر خوارم این بس است مرا</p>	
<p>صغیر من سک درگاه شیر نر دامنم همیشه دیده امید سوی او دارم</p>		<p>با وجودیکه بنزدش دل دین باخته ایم دست پیریده و بر خویش نه پراخته ایم پیش آهوی دو چشمت پیر انداخته ایم که با تشکده عشق تو بکده اخته ایم ما برای دل خود خانه دران باخته ایم ورنه ما را این جستی نه خود فرخته ایم</p>		<p>عشق یارب چه قمار است که نشاخته ایم یوسف با بتماشای تریج زلفت کر چه هم نچه شیریم به بنکام مصاف بر تن مانکند اشش دوزخ اثری ای صبا چند پریشان کنی آنکیسورا دست صاحب علی کرده علم قامت ما</p>	
<p>عمر معدوم شد و پیش کفایتیم صغیر که بمیدان وجود از چه سبب تاخته ایم</p>		<p>که ننگ می شناسم کدام دنام کدام که شب بروز قرین کشته کفر با اسلام</p>		<p>چنان بعشق تو دارسته ام ننگ و زنام چو سوی روی تو دیدم بهم قرین کفتم</p>	

<p>کسی که عشق از دنجایش شکست  نام بار کن گفت و راه طلب  چگونه شکردل خویش کذارم من  شنیده که غلام فلام شد محمود  اگر ایاز جنت شاهی شست از شاه  من از کشیدن می ناکزیرم ای صاحب</p>	<p>کراشی بود از چه پخته کرد و خام  به پیش گیر کزین ره رسی بصاحب نام  که تا ندید دلارام را نکشت آرام  عجب مدار که محمود کشته بود غلام  قول امر نمود و به بندگی اقدام  که سیل غم بردم کز زلف کذارم عام</p>
<p>صغیر از غم بید می می ناله  و گرنه تیغ نذار بدل غم ایام</p>	
<p>من بخواسم بجایی بد و ریافزوشم  و اعطاییده ام و عطا فرما که بود  دستبر دغم عشق تو بنام ایدست  گرنه از بهر ثار قدمت بود سرم  پای تا سر همه در ذکر کل روی تو ام  با کسی انس نیکردم از خلق جهان  چونکه نمکینی من باعث خرنده است</p>	<p>کو همه خلق بد اند که می میوشم  در بر پیرمغان رهن کلامی کو شوم  که ببرد است تن طاق از بهر تو شوم  زیر این بار کران هیچ زخمی دو شوم  گرچه لب و خنده و غنچه صفت خاموشم  بخر خیالت که مصور شده در آغوشم  روز و شب در پی غلغلی خود میگو شوم</p>
<p>هر زمان روی تو میسنگرم همچو صغیر  دیده یکبار کی از هر دو جهان میوشم</p>	
<p>از غم خال لب تو گوشه نشینم  تا تو گذر میکنی گوشه نشینان</p>	<p>فارغ از انبای ملک روی ز میغم  فخر بهین بس مرا که گوشه نشینم</p>

<p>کوی تو ام به بود ز جنت فردا تا من ای شوخ زلف رخ بنمودی شکری افشان که در وجود دانت دل بغت بستم و ز غیر تو رستم ملک سلیمان نخوابم و چشم او</p>	<p>ز آنکه من امروز در بهشت بریم بیخبر از شرح کفر و قصه دینم من محتسب میان ملک و یقینم شادیم این بس که باغم تو قرینم تا نکند اهر من طمع به نیکم</p>
<p>هیچو صمیمم غلام شاه ولایت داغ غلامی اوست نقش حبیبم</p>	
<p>شبی که زلف تو ای زین قناد بستم بجز تو روی ارادت هیچ سوئی ندارم مرادم اول و آخر توئی و روی تو باشد ترا ستایم و بس هر که از من ستایم دانت از عدم و از وجود برده بروم چنان کردن چشمت شد ز دست که من مرا ز عشق تو ای یای امید بهین بس بصد طلسم فدا مبراه عشق و لیکن</p>	<p>ز کاینات بریدم دل و بوی تو بستم که خاستم ز سر عالمی و بانو نشستم چراغ شام ابد آفتاب صبح استم ترا پرستم و بس هر که از من پرستم نه آگهی در کار نیست باشد و نه زبستم کشند و بش و بش و بند دست بستم که در کند تو از قید هر دو کون برستم بیمین نام علی آن طلسم باشستم</p>
<p>بغیر باد که ران بزم ساقی کوثر کسی سغیر نداند که من ز جام که مستم</p>	
<p>ما کار بتبجح و بزنار نداریم از ویر و کشت و حرم و صومعه فارغ</p>	<p>بجز عشق و گردنبند و کردار نداریم ما قبله کج بنا بر روی دلدار نداریم</p>

<p>ان آدم بی عشق بود صورت دیوار          بایار بخلوت که دل چونک نشستم          چون خرقه دستار بود مایه سالوس          از ضعف خود آزدن بگری نتوانم          بازار مکافات بود کرم ولیکن</p>	<p>ما کار بهر صورت دیوار نداریم          باکی دگر از طعنه اغیار نداریم          صد شکر که ما خرقه و دستار نداریم          صد شکر که ما قوه آزار نداریم          ما بنیش آن گرمی بازار نداریم</p>
<p>خاموش صغیر این همه اسرار الهیت          ما آگهی از پرده اسرار نداریم</p>	
<p>ای عجب باخسب جان از رفقت جانانه ایم          خوشتر از نام کردیم و بدنامی خوشیم          بر کسیر اسوت عریانی از حق کی رسد          ز ابد محراب مسجد بر تو از زانی که ما          در ازل خوردیم یک پیمانه از معانی عشق          پیش شمع روی جانان بازیم از پاره          هر چه میخوابی کن ای اشا با ما که ما          کج در ویرانه دل جسته ایم و زینب</p>	<p>با وجود اینکه با جانانه در یک خانه ایم          عاقلان از ما پس بریزید یاد یونان ایم          ما که ایان در خور این خلعت شانه ایم          روز و شب مست خراب افتاده در مخایم          تا ابد در وجد و حالت از همان سینه ایم          ما که در عشق بازی کمتر از پروانه ایم          تا که قرار تو ایم از خوشی بکایه ایم          روز و شب در کج کاوی اندر این برانیم</p>
<p>ما بچک آیم از لطف پریشان چو صغیر          با صبا در کشمشش گاه و گاهی باشان ایم</p>	
<p>دل کشد که بجرم گاه سوی دیر معانم          چون غم عشق تو اید دست بچشم که بر دم</p>	<p>چشمم در کف دیوانه قناده است غمانم          چشمم خونبار بهی فاش کند راز نهانم</p>

همه جا خلق با نیکست نمایند و شادم	که بدیوانکی عشق تو مشهور و حب نام
نیغجب باشد اگر می تو من ای جان نه مصورم	که توئی قوه دل نور بصیر راحت خانم
بستم از کون مکان چشم و بروی تو کشودم	الله الله تو شدی ماحصل کون و مکانم
از بخای تو شکایت نکند با من بیدم	هر چه خواهی بکن اما ز در خویش مرا غم
کل بر خار نشان بایکه نشان خار بر کل	بخارم به نشین بایجان رت فشانم
با ختم هستی خود بر سر سودای محبت	نه ذکر در طلب سودنه در فکر زیانم
هر کسی یافته راهی در آرزو شده بویان	من ربی غم سر ره خانه خار زندام
اگر تو در مجلس شینجان ریاضه نشینی	من یک از خاک نشینان پیر معانم

بجدا از در میخانه صغیرا نکشم پای  
تا بجاک قدم بر معان جان نقشانم

بیا و ربا ده ساقی تا دمی حالت بگردم	روم در مستی داد دلی از کربستانم
نه از شوق میشت فی زخوف و زخم کربان	خدا داد بود از بیم هجر دست افتخام
گلستان خیالم را رسیده فصل فروزین	کسی چون ابر کران و کسی چون غنچه خندانم
فا دم تا بدام زلفش از خود نیستم که	دلی اینقدر میدانم سیه روز پریشانم
با میدی که تا بوسم مگر قسم سمندش را	میدان محبت هر طرف چون کوی غلطانم
شدم خاک خلق جهانی بلکه بگذارد	ز راه مر حمت پا بر سر آسرو خرامانم
عجب است اوستی که از غنای طری آن ایم	بود دل به چو من لرزان و من چو دل هراسانم
من از خود می توانم کرد اینزه طلی مکرور	شود لطف خدیوانش و جان شاه خراسانم
توانا می که کر خواهد کند از کوشه چشمی	بدین کمتر ز موری آمر ملک سلیمانم

خدیو خاک در کابرت صغیرم من که شد عری نیم مغرور بر خود زین شناخوانی که ایندو	تو آبار و انبار و ثواب از جان شنا خوانم هم از لطف تو دارم و سخن را نیک میدانم
ولی چون نیت احسان ترا حسی و پایانی همینخواهم که هر دم تازه بنوازی را احسانم	
چون کل روی ترا در خور دیدار شدیم تا سر زلف که کیر تو افتاد بدست بد و صد دام فتادیم و پریدیم ولی در ره عشق تو بخویش نیدیم حجاب ما تو بودیم و تو ما تو پسنداری بود شد کن قصه منصور بکو مصفتی را غیرت عشق چنان غیر بر انداخت که ما نهبی تا به کس ندهندت سری	نیت پاک ابر بر خلق جهان چو ار شدیم فارغ از کشمکش سحر و زنا شدیم آتش الامر بدام تو گرفتار شدیم چون که شستیم ز خود از تو بفرار شدیم شکر ته بدر از پرده پندار شدیم قصه ما کن که قیامی سوار شدیم همه جا محو تماشا می رخ یار شدیم ما بدادیم سرو محمد سر شدیم
فخر داریم بشاهان جهان تا چو صغیر بنده شاه بخف حیدر گزارد شدیم	
دادم جان و ناما روی جانان دیده ام خار میاید کل و سنبل بچشم از دمی کی شود یارب شب وصل آید من حبیب دل ز زلفش بر منیکرم من ایزاد برو هر کسی دیده است کار می صلاح خویش	کر چه دشوار است یدارش من ایمان دیده ام کا نزع کلکون و از لطف پریشان دیده ام باز گویم آنچه در ایام جسمان دیده ام که تو آنرا کفر دیدستی من ایمان دیده ام من صلاح خویش را در عشق جانان دیده ام



سخت هستی چون دل و عهدش دارم در نظر زاه و افغانم مبدایدل که من در کاخ خود خضر از آب بقا هرگز ندیده است آنچه را	منکه سخت دست عالم را فراوان دیده ام هر کسایش دیده ام از راه و افغان دیده ام من خاک در که شاه مرا اسان دیده ام
چو لطفی از در کش بر گزینخواهم روی یافت زانکه ایند رکا هر امن قبله جان دیده ام	
کرده عشق تو چنان بیخبر و بیخوشم کرم از نوش نوازی و درم از نیش زنی کر من امید غایت تو دارم شاید مذموب عشق بازم که بیچاره نمود کرد فارغ طلب وصل تو از هر گرام در جنون من و مجنون بودا فرق آیت	که بغیر از تو در کربس معنی اندیشم بهم بنوشش تو ز جان بایل و بهم بریشم تو شه ملکت حسنی و من درویشم فارغ از هر روش و بیخبر از هر کیشم ساخت بیکانه غم عشق تو از هر خوشم که در این راه دو صد مر حله از وی پیشم
لب انوش شکر خند نباتیت صغیر که فلک ریخته داغش بدرون ریستم	
بس دل بست خیال رخ نیکوی تو ام شادم از اینکه تیغ تو شدم کشته ولی بجدا یافته ام معنی آزادی رشته عشق تو در کردن من زنجیریت منکه صیدم نتوانست کند شیر فلک پاز گویت نکشم و رب جان خواندم	همه جا جلوه کند پیش نظر وی تو ام بست شرمندگی از زنجش باز دی تو ام تا گرفتار کند سر کیوی تو ام که بهر جا که روم باز کشد سوی تو ام کرد خوش صیدم غیر که آبوی تو ام که بود به ز جبن خاک سر کوی تو ام

نه ز ایمان نه ز کفرم دگر آ که چو صغیر  
روز و شب بس بغم روی تو و موی تو ام

ساقی آنی بقدح کن که چو مانوش کنیم اتش افروخته غم یکقدح آب غنیمت خرد و هوشش بود مایه غم خوردن ما هوشیار تو و دانشوری عقل و صلاح کی شود فصل بهار آید وزان ترک پیر فلک از سنک باغ ز دمان باکی نیست مطر با ساز کن آهنگ دف و نغمه فی پیرهن چسبیت که جاد دارد اگر جامه جان روی خورشید شود تیره ز دود دل دوش با روی چو صبح آمد و تا شام ابد بی صبح مقصود نماز بدل ما هرگاه	هر چه جز دوست بود همه فراموش کنیم تا که این آتش افروخته خاموش کنیم باد به بخشای که دفع خرد و هوش کنیم ما بر آنیم که خود بخود و هوش کنیم ما بهستان طلب خون بیادش کنیم می توانیم می از خون جگر نوش کنیم تا یکی موعظه بی عملان کوش کنیم ما قباد غنیم آن سر و قبا پوش کنیم بر زمان یار از آنزلف بنا کوش کنیم شاید از ما سخن از کیفیت دوست کنیم دست با شاد مقصود در آغوش کنیم
---	--

سر کران بود سر دوشش بپایش چو صغیر  
بفکنیم کزین بار سبک دوش کنیم

مرغ قدسم من در ایندم لا افاده ام نغمه با در شاخ بارغ رضوان دایم جایی دارد که بنالم بهیچمیل روز و شب عیسی کرد و نشتیم یوسف قدسی سرشت	ایدریغا در کجا بودم کجا افاده ام اندرین دیرانه منزل از نوا افاده ام تا زیار کلعه دار خود جدا افاده ام در تن خاکی بزندان لا افاده ام
--	--

در حقیقت من بگام از دها افتاده‌ام من چو کندم زیر سنگ ای افتاده‌ام باز می‌بینم که در راه خطا افتاده‌ام چون ناله منگه از بام سما افتاده‌ام سالمها شده که اندرین غلج افتاده‌ام کاذبین محنت بتقدیر خدا افتاده‌ام دستگیری کن من مسکین زبا افتاده‌ام	فیتهم که چشد دنیا مراد دردم کشید آسمان می‌سکودم بر سر چو نیکو بگری می‌کشم بر چند رخت خویش در راه صواب ناله با دارد بر انگو افتد از بامی بزی خرم آن ساعت که رو آورم سوی اقلیم نو غیر تسلیم و رضا دیگر مرا بدیر نیست یا علی ای هر زبا افتاده را دستگیر
--	--

کلب کا بت صغیرم از تو میجویم نجات  
رحمتی کاذب هزاران ابتلا افتاده‌ام

یکد هر همه کور و یک فاق کرانیم بیم از نظر افتاده صاحب نظرانیم کم کرده بهر کور رهبری ره سپرانیم بل بر پدر و مادر عاصی پسرانیم خود در پنجه معضای که ما خیره سرانیم زهن را در این خمر زده باذر کرانیم سرمایه ز کلف رفته و با بیخیرانیم فرد است که ما خاک قدم در کرانیم علت همه آشت که مابی بصرانیم چون نیک به بینیم دنی تر ز خیرانیم	افسوس که از حالت خود بیخیرانیم ره پرده و ما کور و زنا بردن فرمان شه جاده که از آن قافله سالار گذشته تهانه بهین خود شده مشغول بعضیان کوسنک تشنه و کراچی میفکن هر تخم کنی گشت بمان بروی آفر ناگشته خریدار بازار سعادت امروز که خاک قدم ما در کنند هر روز بود محشر و بر پاست قیامت گوئیم که انسانیت از ما ست لیکن
--	---

<p>ما طایر قد سیم صغیر اولی افکوس کز سنگ معالسی همه شکسته برانیم</p>		<p>بی مهر روی تو بیزار ز دور فزید بهمه شب منتظر مقدم باد سحریم لاله رمان داغ بدل غنچه صفت بگلبریم نظر از غیر تو بستیم که صاحب نظیریم روزگار یست که در راه اجل فظیریم تا نکویند که ما عاشق بی سیم وزیریم کشت معلوم که از خاکان بهشت یستیریم</p>		<p>خبرت هست که بی لعل تو با خون جگریم بامیدی که ز کیسوی تو بوی شغویم بختنای گل روی تو ای سرور و دل ای پری و شتور رخ از دید بایستی و ما بامیدی که بر بسیم خشت دم مرگ سیم اشک ز رخساره پست آوردیم بر سر ما چون کردی که زای مایه ناز</p>	
<p>تا خبردار شدیم از غم عشقت چو صغیر یکسر از لیفت در دو جهان بی خبریم</p>		<p>بخت نکون بین که نکون کشته چاه من ماند مگر بروی تو بجای نگاه من بنگر فلک چکر در روز سیاه من کوه غم تو باتن مانت نگاه من ساقی کجاست تا که شود دادخواه من آه از دمی که دوست نباشد پناه من</p>		<p>یوسف خنجر بپا زنی بسته راه من از من جمال خویش نهان کردنت چیست زلفت که آشیان دل بود شد پریش دادم غمان بشوق ندانم چه میکند زاد بخت عالم من ای میخانه شهر شهریت پر زوشمن من کین منعیف</p>	
<p>امروز می پرستی و رستی کند صغیر ای می فروش باش لبزد اکواه من</p>					

<p>سیاه روز من روی آفتاب مکن          مرا آتشش بجهان خود کباب مکن          برای رفتن خود اینقدر شتاب مکن          دگر تو بر من آرزو ده دل عتاب مکن          فدای ناز تو کردم دل من آب مکن          بریز خونم و اندیشه از حساب مکن          دریغ ای مهربانی مهر از جواب مکن          که از شکستن دل گفت اجتناب مکن          دگر حواله من ساغر شراب مکن</p>	<p>باده عارض خود زلفش احباب مکن          بکن هر آنچه که خوابی ولی مرد ز برم          کنون که حسرت منم ای برق سوختنی دیگر          بس است طعن رقیب و بجای چرخ مرا          برای بوسی از آن لب که بست آب جفا          بدین جمال ترا در حسابی نیست          چو نیست سر صحبت من سلام مرا          در ستکاری خود دیده بدل شکنی          ز چشم مست تو از دست افتد نام ساقی</p>
	<p>بگفت و ش بگویش صغیر با تف عیب          که تکیه حسرت بولای بو شراب مکن</p>
<p>ببیند اسیر برون تاراج ترک من          مشکل بود اسیر گرفتن ترک من          آنهم نشسته بود چو دیدم ترک من          عنیدم از وفا چه دیدم که بنم ترک من</p>	<p>هر کس ندیده غارت و نیامی ترک من          دانم که دل دگر نتوانم از او گرفت          گفته کرد و اسبه گریزم ز دست غم          از من که ترک جان نموده مرا به یار</p>
	<p>باتاج شه صغیر بر آبر من بکنم          این افسرند که تو بینی ترک من</p>
<p>خوش است روی بگویش چشم خود دیدن          هر آنکس که نیا موخت عشق و در زیر</p>	<p>حدیث یار چه حاصل ز غیر بشنیدن          بجز تم که چه آموخت اندرین عالم</p>

<p>بکیش اهل محبت حیات جاوید است          تا آن جا که دین و دل گذشتن لیک          بند لب شکایت که ناپسند بود          چو دم ز عشق زنی با جفای او خوش باش          ز سالکان طلب راه حق نه ز اهل ریا          باده نوشی از آن سرخوشم که میدارد          متاب ای پسر از پند پیر و بنکر          بزم چسبیده خود دل بندای خواب</p>	<p>بچون ز خنجر خونریز یار عطیدن          امنیستوان نظر از روی یار پوشیدن          پیش خنجر ز بیدار یار نالیدن          که شعله عشق نباشد ز دوت ریختن          که ابلهی بود از غول راه پرسیدن          مرا ز زهد و ریاء دوا ده نوشیدن          چکر دبا پسر نوح پند نشین          چرا که در پی هر چه هست بر چین</p>
<p>صغیر تن بقضا و ره کر نرجموی          که دفع و دفع قضا را خطاست کوشیدن</p>	
<p>دارم تنی تعبیر در مهر باز کن          از تار مو بگردن دلهار سن فکن          دید چشم ابروی آشوخ در ازل          کو چاره غنیمت ناز کشیدن ای          باد صبا و شانه نیازم که گشته اند          عشق علی کرین بدل خود که مرد را</p>	<p>وز عاشقان بیدل خود احترام کن          وز چشم مست در همه جا هستن ساز کن          عارف قدح کس آمد و زاهد غار کن          کافقاده ایم در پی آن یار ناز کن          از کار ما زلف تان عقده باز کن          عشق علیت از دو جهان بی نیاز کن</p>
<p>هر که صغیر کرد در قم مچ او شد          مکان عرش دست قمار از کن</p>	
<p>گذاشت غم تنک و هانت اثر از من</p>	<p>خز نام بجا نیست نشان و کار من</p>

<p>برفتت خیال تو که بر من جانم بیرون ز دم از خط مستقیم تو هرگز پرواز کنو باز بیاد لب بابت رخسار تو بنمایش ای اختر مسعود بردم بر دل قصه دیوانگی خویش از دشمنی خلق جهانم سه موی حاجی سفر کعبه و طوف حرم از تو</p>	<p>برگاه زند بسج غماذ اثر از من مانند قلم که زنی اید و ست سر از من صد بار فلک که شکست بال و پر از من جو یکس اگر قبله شمش و قمر از من دیدم بود الفتنه زده دیوانه تر از من غم فیت اگر دوست نیکر و نظر از من طوف حرم من غم خیر البشر از من</p>
<p>خوش بیه من مدح علی گشته صغیرا صد شکر که اید لطف و این هنر از من</p>	
<p>خرم نیست رسته تا شده سودائی تو دمت ای بر مرا زنده جاوید نمود آنچه از موسی و از طور شنیدم دیدم کو بری گزینی ان کرد جهان مکشتم تو ز مولائی خود بندگی من بپذیر ما تو اغم من سودا زده ای بخص طریق چه دهم شرح غم خویش که نترد من</p>	<p>در برم گشده دل تا شده شیدائی تو جان فدای تو و انفس سیمائی تو همه را از تو دار سینه سینائی تو یا فتم عاقبت اندر دل دریائی تو که من از جان شده ام بنده مولائی تو دست جان من و دامن تو نامائی تو همه مشکوف بود در برد انامائی تو</p>
<p>سرمه چشم غما خاک ره پیر صغیر تا کند خرق حجب قوه بینائی تو</p>	
<p>سواد موسی تواند بر یاض روی نکو</p>	<p>نوشته است خطی لا اله الا هو</p>

<p>دشمن نه پری نه بشرنه پس چه کسی گرفته ام سر خود را ز روی شوقی بست مرا بر دوشه میسید خوچه حاجتست ذکر گذشته است نموی مغنبر تو فکر جفا و جور تو بر من همه نکو باشد</p>	<p>که هر چه خواست از حسن بهتری از او بدین امید که بر پایت افکنم چون کو که هست کوی تو ام به زرو ضمه میفو که میوزد بشا هم نسیم غالیه بو بلی بعینه نکونی نیاید از نیکو</p>
<p>صعیر کلب در ستایشه خوبان مباد آنکه برایشش وزی از سر کو</p>	
<p>ای دل من مبتلا در خم کیوی تو ز کشتنم نیت غم ولی از آنم طول نشسته ام فقط بیکه صبا آورد ز تیر شرکان تو دل از برد جان چو قامت بلوی پیسر و خرامان من</p>	<p>خون رو د از دیده ام ز حسرت اوی تو که میرسد زینفل رنج باروی تو بخانه من من ز کوی تو بوی تو که بسته راه گیر ز خنجر ابروی تو سر و حسرت امان من قامت بلوی تو</p>
<p>ز فرط رفت یقین چرخ پهلوزند کر نشیند صعیر دمی پهلوی تو</p>	
<p>ای گل چشم ابل نظر خاک پامی تو اندم که پرده انس کنی از روی خود بو این خاک بر سری که نشد خاک گهت بستی تو اذاب جهان تاب جان ما زاهد در آرزوی بهشت وصل جو</p>	<p>و حی جان عاشقان همه بیکه فدای تو لغت در روان نده دلان و غمای تو ایو امی بردلی که نشد مبتلای تو باشد چو ذره رقص کنان در هوا ی تو مارا بهین بس است بهشت لغای تو</p>



غزلیات

بندم دودیده چون تو بچشم نهی قدم عالم بود برای من و من برای دل یا بد ز نوحیات و برآرد سر از لحد گر من امید لطف تو دارم بعیدیت با آنکه کل طعنف و صفا شمره شد بود	تا نگرند عیان نقش با پی تو باز آیی ای کسی که بود دل برای تو گر مرده بشنود سخن جانفرازی تو سلطانی و طغیانه بودار و کدای تو اکثر ز خار در بر لطف و صفای تو
حرف آنها	ای سر و چون بیخ روی دارد آرزو کایه صغیر بایه صفت در قفای تو
دی گفت ز ابد از دوجان چون گذشته تو پای بند آنچه من از وی گذشته ام انایلی عیدم و خواندگی شفی بل خرقه چاک ماند و سوزن مجو که چون ای خاک پای سپهر خرابات نازت هر کس که پانند تو سر خوش برون شود کشت آنکه نفس خود کند اجای عالمی	لغتم خموش باش تو عاشق گشته من در کینه آنچه تو از وی گذشته ایکلک صبح تا چه بنا فرشته سوزن رسد هر آینه محتاج رفته خاک و لیک سرمه چشم فرشته ای خاک میکده بچه آبی سرشته عینی وقتی ای که ز خود نفس گشته
گاه در و رسید و تو در خوابی الصغیر پشت چو داس گشته و تخمی نم گشته	
ساقی از آن دوجبرعه که در جام کرد بایست منی چشم تو ام تا شوم خراب انعام کردنت بمن انعام ثانیست	بسم فارغم ز تنگ و سم از نام کرده ام تمام ده آنچه که اگر ام کرده کا قول مرا تو لایق انعام کرده

<p>حسنت بود بدیده خالصان عیان تو رخ ایزلف یار تا تو شدی دام دل مرا ایدل چه شیوه است بکار تو کاخچین ای آه سستله بار چه داری بسر مکر جسته نکلتی بکار نیاید براه عشق</p>	<p>مستور کرده ولی از خام کرده آزادم از مشقت هر دام کرده آهوی چشم یار بخود رام کرده کاینکونه قصد خسر من ایام کرده با خام طبع کو طمع خام کرده</p>
<p>شده ی که از کلام تو ریزد همی صغیر بیشک ز لعل نوش لبی وام کرده</p>	
<p>انکس که داده نسبت روی ترا باده مشکل که حسنه قفای تو پویدره در کس سرور اندیده که پوشد بر قبا برقع منکن بر آینه رخ بر آینه چون میروی براه تو غیرت مرا کشد کو میت بار عشق تو و من بحسب عم عمریت کر غم تو همی اشک و آه من انیم غنیمت لب خندان بر آنکه دید</p>	<p>الحق یک است اسمان و زمین کرده شتاب ایسر و ناز هر که به بنید ترا براه کس ماه را ندیده که بر سر هند کلاه بر رسم که در قفای تو مردم کشد آه بس میکنند مردمت از هر طرف نگاه کاینکونه را چگونه کشم با تنی چو گاه آن یک رسد با بی این یک بده کفا کشود و غنچه دهن وقت صبحگاه</p>
<p>داند صغیر یار که من عاشقم بر او برد عوی منت خود او بهترین گواه</p>	
<p>مارا چو از عدم وجود او قادر راه اغازمان برفت خاطر و صد فکوس</p>	<p>پنداشتیم دار قار قار اقرار گاه انجامان بیاد نیاید بسزاه</p>

<p>ما سیم از اندروان جانب اله          طی نماز است شب و روز و سال و ماه          هر بنده دیده باز کند بر لقای شاه          درک حضور شاه کنند از علو جاه          بسنی و راسعانه برصد بارگاه          بایست بردنت بجای از غیر حق پناه          که راه حق همی طلبی جز حق محواه          راه که راست بوده و راه که اشتباه          زان پیشتر که در نگری خویش را بچاه          را بهی که شاه رفقه بهالت شاهراه</p>	<p>باری چو بت اول و آخر اله و بس          نکت در ربیم و هر نفس است یکقدم          ایزده چو مفتی شد و نا که اجل رسیده          آن مردگان زنده بنام که در حیات          بان کج مرو که سوی شاه راست نیست          ای آنکه راه راست طلب میکنی بجای          بر فرقه ات بهمزی خود صلا بزنند          عالی شب است و روز بخراشد و جان          سرد به امر و بنگر پیش پای خویش          شاه جهان علی است برود در قهای</p>
--	---

از ما سوا صغیر گذشت و باور رسید  
 دنبال او گرفت که لا با دیا سواه

<p>دریای محنت انبوه هیچ گرانه          اگر من نبود غنیمت سخن هیچ نشانه          بیداد فلک طعن عدو جور زمانه          از بسجده صد دانه و از زور و شهبانه          دیدم که تو ام بوده اید دست بخانه          حایل نشود پیر بنی هم بمیان          زلف تو چو در دست صبا نمیم و ثمانه</p>	<p>ای در گرام سایه وای یار تیگانه          در فکر دانت شده ام هیچ بدانان          تو روی مناب از من دلخسته که سهل است          گرفت زلف تو مقصود چه حاصل          زان پس که جهان کشته ام از پای فداوم          بر تن بدم جامه شب وصل که مارا          بر خطه پریشان شودم خاطر مجموع</p>
--	---

با آنکه در اندام نه است و نه دانه	کی مرغ دل از دام تو آرد بچین روی
حرف لا	اگر قتل صغیر است ترا در نظر ایزد ترک مقصود بعل آری چه حاجت بهانه
پای نیکش از سرش بلا بهر گشتش میزند صلا شسته کوی او دشت کربلا راز دل کند دیده بر طلا کار افتدش با نهنک لا دیده را ضیای سینه را طلا	شد بزللف یار هر که مستلا هر که را بنخیش خواند از کرم بسکه می کشد عاشقان خود دل نهان کند عشق او ولی هر کسی شود غرق بحب عشق ترک می کن ز آنکه می دهد
حرف الباء	شد ز عشق یار حاصل صغیر غصه و الم و رنج و ابتلا
عینه از اینکار بختیم فلاح دگری بگذر اینت بجز عشق مباح دگری در سر ما بنود مستی راح دگری که تو بهم خاک شوی طایر صباح دگری بنکاح تو منور دایم نکاح دگری	با بجز عشق ندیدیم صلاح دگری ان مباحی که فزون تر بود جرش ز تو آب جز از آن باده که ذرات همه مست و نده ایکه بر خاک بنخست که ز می غره مشو ای خندان پیره عجز نیست که امروز بود
ده چه خوش دید صلاح و چه کو گفت صغیر ما بجز عشق ندیدیم صلاح دگری	
بر بود صبر و تامل رخ به ز آفتابی	بگرفته خواب چشم غم چشم نینجوابی

<p>چو کسب سواالی از وی بهد مرا جوابی          بجز از در تصنیع نتوان هیچ بابی          که رنور عشق را کس نوشته در کتابی          ز محیط عشق دانی چه بود فلک جلابی          که نخورده است برگزگنی از باب کی          من و عشق آنکه بود چو جفتش ثوابی          که ططف او ندارد مزی قیامت اضطرابی</p>	<p>چو بره نشینم او را بره در خرده          در او بجا به گویم که شدن کجوی آینه          بجز از خطا نگویند نشوی ز عشق که          ز جمال یار دانی چه بود مستم فروغی          نرسد بود و حالی کسی از حضور زار          من و مهر آنکه نبود چو عداوتش کجایی          علی آن سرور جهانها علی آن مکنون لهما</p>
<p>چو زنده صغیر از دم بودش یقین که هرگز          هزار گونه عصیان نکند حقش عذابی</p>	
<p>کام دل شکسته مادر دارد اکنی          بنمای و بری دل و ترک وفا کنی          بر او فروخته است از همه جور و جفا کنی          بنمای روی تا چو منش مبتلا کنی          فسر یا دازدمی که ز رخ پرده اکنی          روزی مباد آنکه اسیران را کنی          کاهی ز دل بر آئی و در دیده جا کنی</p>	<p>ایمه ز مهر اگر لطف ندی سوی ما کنی          اوخت که این روش دلبری که رخ          هر کس فروخته است از همه شد مبتلا می تو          بر آنکه منع عشق تو از من تمسک کند          حشمت بیست خود ز خون مردمان          آزادی دو کون بود در کمن تو          کاهی راه دیده کشی رخت خود بدل</p>
<p>ای دیده از صغیر چه خواهی که پیش خلق          راز اینان او همه جا بر ملا کنی</p>	
<p>رو کوش در عمل که نظر کیمیا کنی</p>	<p>ناکی ز حرص سیم رخ طلا کنی</p>

ملک جهان و هر چه در آن هست آنست با من ترا بقای ابد دست میدهد گفتند ما ر نفس بخش ای عجب که تو خشت بالش آفر و خاکست بستر آخر بر بگذر رفتت سیم استخوان زان پیشتر که از تو علایق جدا شود حق مهر با نتر از تو بود بر تو حیف نیست او خواندت بخود تو گریزی بسوی دیو	لیک از زمان که خویش توان جدا کنی در راه حق چو هستی خود را فدا کنی این مار را بسپرد می آرد با کنی حالی اگر ز چرخ برین متکا کنی گر صد بسنه از خانه زین بنا کنی آن به که خویش دل ز علایق جدا کنی بیگانه خویش را از چنین آشنا کنی ابلیس را بجبری و حق را با کنی
---	--

با حق تو عهد بسته اند از ازل صغیر  
توفیق خواه از او که به هدایت وفا کنی

ای می فروش کر نظری بسوی ما کنی ما بسیم در دمنده و توئی عیسی زمان چون نیست بر می تو بهائی در این جهان و انجان و سر که گیری و انگاه مبدی نیخانه تو وقف و بنا ز م بهمت هر صبحگاه میرسد م بر مشام جان کر ز رمس وجود ز جودت شود روت گر نیستی تو منظر لطف خدا از چیست دار می اگر ز لطف نظر جانب صغیر	از یک خطاره حاجت مارار واکنی باید که در دهنه دلا زار واکنی اگر ام آن باد و کشتن بی با کنی منت نمی چسب که فدا را بقا کنی کاین کار را برای ضای خدا کنی آن یوی می که بهره باد و صبا کنی تو خاک را زمین لطفند کیمیا کنی ببینی ز ما خطا و مزید عطا کنی سلطانی و تقف حال کدا کنی
--	--

الا که از می بخوت ام بخود دوستی بخود نکر که چه بود می پیشی و چه می	
کرت کج برین جادو بلند می طالع چو در سجود خودستی کو خدای پرستم بنیز دوست هست آنچه را که در نظر آری دلت که خانه یار است وقف غیر خودی بخلوتی که تو بایست با حبیب نشینی	اگر نه تن تو اضع و بی طاف که پستی خدا پرست شوی از زمان که خود پرستی رسی منصب خلت چو آن تان شکستی بین رهش بکه بشود می درش بکه بستی بخت خویش زدی پای یار بیت نشستی
عین مباحش برفتی اگر دوست صعبه که دوست دست تو کرد چو دید رفته زدی	
تا کی دلاخوشی یکدم بر آرزاری کر باده مانده باقی از بر زمی نفاقی در نرم شاد و خندان نشسته بشواری شایسته نمایش میار نیست و انش علم و ادب باید تا بر شرف فزاید	تا چند پرده پوشی تا چند پرده داری جامی بیارستی مردیم از خاری بردند کوی میدان طفلان بنی سواری تا چند جهد و کوشش بر ضد هواری بیداشی نژاد الا که طفل خواری
خلق جهان سرا بر سبب چاره اند و مضطر جز حق صعبه دیگر از گس خواه یاری	
تا کردی با خلاق یار بیغزو و قاری بمنشین باز در ستان شو مقام خود بیغزا کن لباس خیر خواهی در برت تا خبر مینی	چون الف بی اتفاق نوع خود یک در شمای کز سه صغیر از یکده دوزده صد و ز صد هزار کر کدای زنده پوشی در امیر تاجدار

<p>دوش با جاری می میخت طرف کلان          بان مبادا قدرت بقدرتی دار بجزند          کی توانی شد حریف مرگ چون از دریا          که کمی آهسته آن دلجوئی از و المانگان کن          عاقبت بدست قیق ۱۳ منزل تا منزل          ای فلک بی اعتبار آنت کول بر تو بند</p>	<p>تا پی آزار خلق استی بچشم خلق خواری          ای که بهر امتحان بچند صاحب اقتداری          که بقوه مستم زالی تو با اسفندیاری          ایند و روزی را که بر جش توانائی بوی          ای که از پای صفا کوی فارا برپاری          با وجودیکه میداند تو خوبی اعتباری</p>
<p>ای سخن پرورد صغیری که چه در صورت لیکن          صد هزارت آفرین کلزار معنی انهراری</p>	
<p>کشتیم پی یار نکو هر سر کوفی          شد چاک دل از خنجر بروی تو ترکا          تا سجده کم طاق دوا بروی تو          کی سوختنما ز کف شیخ و بر همین          هزار از مشک ختن و نافه چین شد          بگرفته فرو بوی می ناب جهازا          خوش آب و هوا تر که از شهر صفایت          فرقی که میان من و زاهد بود امنیت</p>	<p>مانند تو ای یار ندیدیم کوفی          انگونه که دیگر نه پذیرفت رفوی          جز خون جگر نیست مر آب و صفوی          زنا رسوی فقه و سبب بسوی          انکو مشام آمدش از زلف تو بوی          بیشک که میخانه شکسته است بسوی          کاجا شده منزله هر مر حله پوی          کوایل نامی شده من عاشق ردوی</p>
<p>از سر زانش غیر مشور بجه صغیرا          رنجش نبود در سخن بهیده کوفی</p>	
<p>ای که نام انصاف را در بر من میری</p>	<p>با خبر شو نام بت پیش برهن میری</p>



<p>خویش دانستم سوی چشم چو شیرین مبری چند نام از کبود و در زو اتمقن مبری ایکه از باغ و صلاش گل به این مبری مسد بهی کام رقیبان دل از من مبری بر کجا باشد دل آزار باین فن مبری کز لطافت پیر می ش دل زدشمن مبری بسبب از نو خود در حق ناظن مبری</p>	<p>ای دل افتاد می در دنبال آئینین دین در حقیقت بهلوان عشق است ای ستانری غنچه شکرانه دولت با اکرام کن انگرای بکانه پرورشنا این شیوه صیت غمزه چشمان کنی با عشوه ابرو ترین کر بری از دوستانت دین دل بوجوب ایکه مادر دمی کث نرادانی از اهل خطا</p>
<p>شعر خود بر وزن شعر شیخ میکوئی صغیر شرم بادت خوشه را پیش خرمن مری</p>	
<p>انقدر از ان بخواه که تا صرف این کنی ملک مراد را همه زیر نمکین کنی تا خود همه آشیانه روح الاین کنی بان تا حشر قمر ز در عین کنی نگذار دت که یا د جهان آفرین کنی انطاعتی که در طلب حور عین کنی باید که خویش پیر و اهل یقین کنی بشد از تاجه دانه نهان در زمین کنی</p>	<p>دینار کف گذار چو دعوی دین کنی کرد و نفس اچو سلیمان کنی ایسر ای مرغ قدس ام تعلق ز پاکسل بس دانه با که هست بظاهر بهم شیه مهر جهان گیر بدل کاین محیل دون زاهد بهوشش باش که دارد بسی قصو سر منزل وصال کت باشد ازو دنیا و احسرت بکافات بخوری</p>
<p>عزت صغیر صرف بواشته و هنوز دار نمی بهوش که چنان را چنین کنی</p>	

ای برادر چسبید دل آلوده دنیا کنی روزی فردای خود امروز میخواهی نجات بجیل بودن مسلمان میتوان کریمتوان قطره از دیده بار و نامه عصیان بیوی سیر بر آرزو غفلت دیده و کن پیش از آنکه پرده پوشان تا بعیت پد و پوشد پرده پوش حافیت خواه غلایق باش تا از بهر خویش	با یکی خود را ابر نفس بی پروا کنی لیک بهر توبه بی امروز را فردا کنی کام خود شیرین بجهنم کفایت حلاوت کنی پیش از آن که از اشک حسرت دیده دارا کنی خویش را در کوبی بدیده ای چون دانا کنی ورنه خود رسوا شوی کردی گران سوا کنی در صف محشر لوا می یافت بر پا کنی
	این نصایح را تو هم کردی بشناسی صغیر زیب کوشش جان بان لولو لالا کنی
چو کسی بعد از خوابی زود زنی کنایی چه عزم ای کنایه کاران کنایه ما که مرکز بکنه خوشیم و غدرش زبرد و نجات این دلی از تو چون شود شاد دل تو شاد کرد دل خسته بدست آرا که چه هست جشی بکس از پناه گشتی بخندای هر دو عالم	بکنه خوشم که آورد مرا بعد از خوابی کنی میشو و بیش ز رحمت الهی که کنه بسی نکو تر ز غرور بی کنایی ز سی بکنه اباطیر قی خیر خواهی که سبک کنی بیده است از این باغی که خدا شود پناه تو بوقت بی ناهمی
	اگر ت صغیر با هست لی چو صبح روشن بر عای غمیش کوشش و بور و صبحگاهی
چشم مست همه مردم شد از عیبی خو از آن کرد و دلم با غم عشقت که ندید	ای عجب مست که دیده است بدینا لای عشرتی در دو جهان خوشتر از این غمناکی

نه بهین تیرکی از بخت کلاه موخته شام	کز من اموخته بیم صبح کریان جانی
فلک عربده جور ام شود است نرا	خافل از خود مشو ای طره ظلم خانی
معرفت پیشه کن ای آنکه مقامی خواهی	که بجائی نرسد مرد زنی ادراکی

دامنش در کفش بسته فقه بچو صغیر  
بر که در عشق نهد کام بدامن پاک

چشم تو میسناید چون آهوی تناری	اما بصید دلهای شیری بود شکاری
رنگش ایدم چو برخاک ای سرو قد نهی پای	خوابم که پای خود را بر چشم من گذاری
ناصح که منع من کرد از عشق روی خندان	پنداشت عاشقی بیم کار بست اختیاری
در حیل ناز غیان چون بار ما که داد	زلفی بدین سیلابی چشمی بدین خجایی
گرفت آسمان را ز بروی او اشارت	چون پیشه کرده دایم آیین تجداری
باز در روز وصالش کسرا نکشته حاصل	این در میستوان ذوالآباه و زاری
اندکم که دید چشم از زلف بقرارش	وادم غمان دل را در دست بقراری
چون غمخیز مرادم شکفت از لبانش	از دیده اشک بارم چون ابرو نهاری

در دور چشم مستش دیوانه کیست الحق  
کس از صغیر خواهد که عقل و هوش باری

داد از دست تو کایمان دلربایی میکنی	چون دل از زلف میربائی یوفائی میکنی
کی کند بیکانه بابیکانه در بیکانگی	انچه باهر آشناد آشنائی میکنی
بر خیز من از در عشقت میثوم کاهیده	حسن خود را دمدمه روتی فزائی میکنی
در دنیا بد چشم خبر تو هر سو بکرم	بلکه هر جا پیش چشم خود دغا می میکنی

<p>شد من رخساره ام در بوتۀ عشق تو ز ر شانه ابر کو مبادت خالی از کف زلف یا عمر بگذشت بزم در دهان قلب من ناله ات ای فی بی باناله من آشت هر درستی را چو می باشد شکستی در قضا</p>	<p>مرجا ای عشق در من کعبی می میکنی خوش کار عاشقان مشکل کشای میکنی تا کی ای بخت کوه نارس می میکنی بچو من گویا تو هم شرح جدائی میکنی ای شسته چند فکر مومب می میکنی</p>
<p>خانه شیفته فی دلا کر کا مینان صغیر بر در این استان دایم که انی میکنی</p>	
<p>نوّان گفت رخت اقراری آری بهم آویخته زلفین سیامت فی فی جلوه ات از در و دیوار پدیدار آما جمل بوجمل عجیب است فی منیت عجب ترک جان تا نکند نکر در از خود غوص محتسب ستمک بجام زود گردون برش اد میزد عجب منیت اگر کرد خطا تا که دست تو رسد پای زمین خایه کش</p>	<p>که تو هستی ز قمر خوبر آری آری ز نیکان رخت بر یکدگر آری آری منیت هربی بصر ابل نظر آری آری از بنی محبت شق القمر آری آری کی ز دریا بکف آرد کس آری آری از مکافات نبودش خرا آری آری که خطا باشدش ارش پر آری آری تو ندانی که چه داری بر آری آری</p>
<p>کر از اینگونه کلامت بزبانست صغیر بهتر آنت نویسی بر آری آری</p>	
<p>کر نوازی گرم یاکه کشی یاکه به بندی میبری هر که دلی دارد و خواهی دل دیگر</p>	<p>ما پسندیم بخود آنچه تو بر باد پسندی اخر این ترک پی غارت دل ناکی و چندی</p>

<p>کردن هر که بی منی بکند است فلک را باقه یا رهیمی خلق من ایند مثال گفتم اول بتو ایدل که مرود پی خوابان اینچه حالت که دیوانه و شازند گری</p>	<p>خبر تو ای عشق که برگردن افلاک کنی خوش سرفراز تو ای سرود و میخت بلندی نشینی زمین و آخرم از پای غلندی در خور پند ازین پس توئی لایق بندی</p>
<p>نه عجب بی لب جانان کنی از ناله صغیر طوطی خوش سخنی شاید اگر در غم قدی</p>	
<p>تا زده ام خویش بدیوانگی کی رسد ماسله از زلف یا ریزد اگر خون من آن آشنا آه که صبیاد مراد در هفتش وام تعلق کس و چون صبا</p>	<p>یا قه ام راه بعنه زانگی کز ترغم خویش بدیوانگی به که دهد نسبت بیگانگی کشت زنی آبی و بی دنگی ساز جهان خانه به بی خانگی</p>
<p>کام بری کر بگذاری صغیر پای بعشق از سر مردانگی</p>	
<p>کز نه ایدل پای بند طره طار یاری کز نه عشق انکل رخساره ات افتاده دل کرد آید در چمن انر و کل رخسار روزی عذر خواهم از خطای زلفه ایکیوی جان درد و عالم از تو شاد و فرقم ای خط و لبر ای خوش اندم کانیکه درت از میان خبر دیم</p>	<p>از چه دایم تیره بختی از چه هر شب بقراری چون دل من از چه دای لاله دایم افشاری باقه شایسته ای بالمش ایغچه خواری خوانده ام که غنیمت یافته ام مشک تناری کاجانم را بهشتی اینجایم را بهاری من ترا اندر کن دم تو مرا اندر کناری</p>

دزد نه عسکر عزیزم از چه ایضاً گذاری	نیستی که جان شیرین تو من چون تلخ کامم
	این سر و جان صغیر آن تیغ ابروی تو جانا بر چه میخواستی بکن با او که صاحب اختیار
ملک وجود من همه زیر و زبر کنی خود را میان خلوت دل جلوه گر کنی بر عاشقان هر آنچه حبش بیشتر کنی بنفای حق و دین دل و جان سر کنی روزی اگر در این سرخ و سفید کنی خاک ربهت شماری و بر ما گذر کنی از خود جنبه کنی ز جهان بجز کنی خواهم نشانه ام بگذرک و گر کنی تا کی ازین پریش و طن بد کنی	هر که بخاطرم تو پر پوشش گذر کنی ان لعبتی که دیده بدم جو از دست ان دیرری که بیشتر جان فدا کنند با این دو ترک مست بهر جا که پانی دانی به عاشقان چه ز حسن تو میرو قربان خات پای تو مارا چه شود رستم در محنت ز جهان زانکه هر که را خوردم ز غمزه تو هزاران خندک با که شانه زن زلف دل زار عاشقان
	از آنکه چون صغیر دبی بوسه زلف بزارش از ملاوت قند و شکر کنی
کاذب بردم مجنه و این باحری باشد همان بها که بر هر مشتری از مار کس نمیده بعالم فساد مری در آند یار کس نچند جز تو سردی دیوانه گردیدن ویت شد مردوست	روی تو هست موسی چشم تو سامری پیش رخ تو ای می بهر مهر را مارا نمود زلف تو تسخیر ایجب باشی اگر تو با همه خیالان بیکت دیار دیوانه گردیدن ویت شد مردوست

<p>بهم صورت بود خوش بهم سیرت نکو امروزه لبری تو ختم است و شادی شاهی که گشت بختش امروز بر تلا مبعوث گشت یکسره بر کل ما خلق آدم در آب و گل بدو میسود و بی محکوم حکم او چه ملک چه پری چه انس ای عاقل آنچه را که تو عقلش کنی خطاب بر پادشاه تا که نکند و غلام دی</p>	<p>جمع است در تو سر بر باب لبری انسان که ختم شد مجسمه پیمبری یعنی زحق رسید بر او امر بربری اینگونه داد و داورش از لطف داری خلقش نکشته ظاهر او داشت همتری زیر نلین او چه ثریا و چه ثری الطف است شالیت از نیک نری از او ظهور می کند و او گسری</p>
<p>حق داده و در دو کون در او خواجه و بس جز او ز کس صغیر مجبوند پروری</p>	
<p>برو بجو ز عل موسی و داد و رسی عروس بر گرت یار شد تو غره مشو نفس نفس گذر و عمر و سال کرد و شو چگونه منکر حشری بجالتی که حندی فریب غول بیابان مخور مر و از را بروز حق بطلب آه وادی امین</p>	<p>که مونس بود جبرئیل بجو رسی که دیده همچو تو داماد این مجوزه بسی ترا بهر نفسی در سر و قد و پوسی حیات تازه بخشد ترا بهر نفسی بدار کوشش دل خود بناله جری که چون کلیم و لیل ربت شود نفسی</p>
<p>مکن ز دست باد امن علی چو صغیر که جبرئیل بود در دو کون داد و رسی</p>	
<p>گفت آنا پدری با سپهر از آگاهی</p>	<p>ان بیانی که برای در گران میخوایی</p>

<p>راست و باش چو ماهی که خوری آن را          احسب کارا اگر چاره نباشد خرم          عاقبت منزل تو قطعه زمینی است اگر          دست پاجمع کن و توشه را بی دأ          کی بفردای قیامت خودت قدربند          با خدا کار خود انداز مگر نشیدی          مگر اوق چه سالست چه بایست چه روز</p>	<p>نه چو خرچک عزمی آب گل از کجراهی          ای برادر چه کدائی و چه شایه          قاف تا قاف بجیری و زنه تا ماهی          غافل ای قافله رحلت بودش ناگهی          تو که در حق خود امر و زکنی کوتاهی          ما رنمودی و کلزار خلیل اللقی          بیچاکس را بجهان نیست از آن کاهی</p>
<p>بگو گفتند صغیرا که بدین راه برو          تو بدان راه رویی است مکر و لجنوای</p>	
<p>تو مرغ کاشن قدسی نه درخو رفتنی          ترا که بر سر طوبیت اشیا ن آخر          اگر شه زمینی یا که امی گوشه نشین          ز پادشاه توانا بوقت لهو و لعب          رسید مرکب چوب ز تازیانه آرز</p>	<p>هفتس شکن که بگلزار قدس بازرسی          در اینچمن ز چه پالست مشت خار چنی          و میکه مرک در آید نکودیت چه کسی          نرسسی و تزلزل زنا توان عسی          تو روز و شب بکا پو چون دروغ سی</p>
<p>صغیر در پی لذات دنیوی تاملی          همی دو دست بر سر مهر فی مکر کسی</p>	
<p>قاصد کوشش لا تامله شب بیکر کردی          بعد عمری صبح وصلش گشت طالع منی غم          خسرو اخیل غنم در ملک دل بهره تازی</p>	<p>دست و کیسوی شگفتش بین تیر کردی          در که این شب تو ای آه سحر تاثیر کردی          خود تو این ویرانه را از غمره تخر کردی</p>



پیش از آن کافیه بگوید دل من بفراری عاشقانت افکنده ای که در آب که در آتش بهم بزم شرح حجابیت بهم کنم وصف و نهایت	منقت دارم که این دیوانه را زنجیر کردی بین چهار عالم از این حسن عالم کمر کردی خانه باویران نمودی تا یکی تمبیر کردی
--	---

وصف برویت صغیر خسته جان میگفت و غافل قافیه مجهول گشت و دست بر همشیر کردی	
---	--

دمی که پرده ز رخسار خود بر اندازی پرده و دل از کف بر می خواهی کرد نه خون و دل خورم امروز با خیال لب ز بند بند من آید فوا که در چنگت زمانه نسبت قد ترا چه داد بسرد بناز بر همه عالم که با چنین صورت	ز روی خود سه دو خورشید را بخیل سازی دمی که پرده ز رخسار خود بر اندازی چه سالهاست که با جان خود کنم بازی فاده ام چونی و از لبم تو نوازی برای سرو شدن این مایه سرافرازی رواست هر قدر رای نازنین بخوانی
---	---

هوای وصل تو چون در سر صغیر افتاد بوخت بال و پرش زین بلند پروازی	
--	--

چو بدید خویشان را همه حسن و دلربائی بنمود خویشان ابجد و ز فرط خوبی عجب از گند زلفش که برای عالمی شد بازل چو دانه خال نمود تا قیامت که بی نشود باز ز کار خلق عالم بحقیقت بر بینی ه بردن دست این	بهر از زنگ پوشید لباس خود نمائی دل خود در بود از کف سبک دلربائی همه رشته اسیری همه دام بتلانی همه مرغهای دل شد هوای آن جوانی اگر از زلف پر چین بخند که کشائی که هر کسی کشود است در می ز آشنائی
---	---

فنی ز غم رهایی بود برای عاشق	که بکاه وصل هم دل طبله غم جدایی
چو که ای در که عشق بود صغیر شاید بشمنشهان اگر خشنه کند ازین که ای	
په غم که رفت ز من در ره تو جان تنی دخت کل است قدت سرو و طوالت سنبل بر آنکه زلف سپید بر عذار کفشت چه حاجتم بختا و ختن که طره تو برون ز گوی تو سال دل مراد نه بزی ریتخ تو عسریان شوند شتافان بشهر عشق بهر کوچه بگذرم بسیم تهی ز عشق سری نیست ز آنکه منکر م	فدای همچو تو فی صندل سر بهیچ منی نیامنده ازین خوشتر خدا چمنی بروی تخت سلیمان بنشته امیری پدید کرده زهر سوختانی و جتنی غریب در بدر دور مانده از وطنی بجای آنکه بپوشند خویش را کفنی بره فاده سری یا بچون طمیده تنی بدست هر کسی از زلف لبری رسی
عشق بازی از آن دل نهاده است صغیر که به ز عشق مذیده است زمانه فنی	
ساقی نامه	
بیاساقی ایر شک حور بهشت در این فضل می خوردن از دست تو بیاساقی ایراحت جان من به ماغی زان می خوشکوا بیاساقی ای یار ویرینه ام	که رشک بهشت است گلزار و گشت خوش است ایدل خسته پاست تو فشان کرد بهستی ز دامان من که بیرون کند از سر جان خا فروز از شش عشق درینه ام

بی آگم کن ز اسرار عشق  
 بیاساقی امروز دوران است  
 که فردا شود خاک من سر بر  
 بیاساقی ای محرم راز من  
 به ماغری زانی و حسد من  
 بیاساقی ای آفت عقل و هوش  
 به اب انکور آن تاک پاک  
 بیاساقی ای مرا کن بجام  
 که تا جان بود می پرستی بخت  
 بیاساقی آن باده کن در سو  
 کشاید برخ باب آزاده کی  
 بیاساقی اندر سو کن شراب  
 چو لطف خدا شامل حال است  
 بیاساقی از خود رها کن مرا  
 بقصد حسد ای مرا می بیار  
 بیاساقی از زاهدان و شریفین  
 زاهد بگو از تو زهد و ثواب  
 بیاساقی ای عطا کن بمن  
 قدم صوره از سوره برتر ز غم

مراست کن تا گشتم بار عشق  
 دبی که مرا کوزه می رواست  
 کل کوزه اندر کف کوزه که  
 بی باز کن راه پرواز من  
 رهن از هیاهوی این کثرتم  
 چو حسد میم از می آد بر کوش  
 که چنان کند می کشا ترا چو تاک  
 که از جم رساند میستان پیام  
 غنیمت شمارید مستی کنید  
 که دل را تهی سازد از آرزو  
 و به نفس را میل افتاده کی  
 که من حسد ندارم ز روز حساب  
 برای خطا خوردن غم خطاست  
 دمی آشنا با خدا کن مرا  
 دما دم کرم کن پای پی بیار  
 بجز می کشیدن مرا پیشه نیست  
 من و مستی و میش و جام شراب  
 که در تنه آیم چو مرغ چمن  
 دم از مدح ساقی کوثر ز غم

شاهان عالم کسب افتخار ز نظم زخم طعنه بر سبیل علی بن عم و جانشین سول اگر کفر باشد خدا خوانش بحول خداوند تا زنده ام چو بیرون ازین نشاء خواهم شد چنان در دلم آتش افروخته که چون در لحه منزل بر طال که ای سده بر کو خدای تو گیت علی ولی صبر خیر البشر کسی که بذات علی برده راه بیا ساقی از حرا و می یار اگر چه مرا جسم و جان مست است نستی فروتر مرا مست کن به ساقی از انشرا بم بطی کبیرانه می ده صغیرم بکیر	زند احی شاه دلدل سوار مبداحی مرشد جبریل علی شیر حق زوج پاک بتول ز حق کافسدم که جدا دوش قبول ارمناید و رانده ام بدانان او دست خواهم زد شرار عنش خرمنم سوخته نکسیرین از من کند این بول بان هر دو شاید بگویم علمت خداوندین حیدر حیه در تواند بر دره بد است اله مرا مست کن زانمی خوشکوار ولی هر چه باشد فروترم گیت وزان مستی این مست است کن سجونی حنی دجله یا شطی که صورت صغیر است و منی کیر
--	---

تضمین غزل شیخ رحمة الله علیه

نه تابع دیریم و نه قائل بکشتیم ماد و زخیان بین که طلبکار بشتیم	نه سناک راه حرم پاک بکشتیم خرمان توان خورد از این خار که کشتیم
---	---

دیا نتوان بافت از این نسیم که رشتیم	
افسوس که مانده عصیان نذریدیم	بر تن بجز از جاده حسرت نسیم
با کوشش عمل حکم خدا را نشنیدیم	بر لوح معاصی خطا عذری نکشیدیم
پهلوی کار حسنا قی ننوشتیم	
ما را بهو انفس همی خیره نمابد	هی کم کند از عمر و عصیان بفراید
ای بس در افسوس که بر ما بگشاید	ما کشته نسیم بس اوج که بر آید
از ما قیامت که چرا انفس کشیدیم	
اینزال جهان خطا ما قی نوشتند است	شوهر نکرده است که ناکام بگشاید
بس خیره دل ما که از آن درنگ نشد است	دنیا که در آن مرد خدا گل نرسد است
نامرد که ما نسیم چرا دل ببر شدیم	
حرم دل مرغ کاستان سعادت	کایشان چو کاس در طلب شهد عادت
ما همچو حبس در پی سرکین ثقاوت	ایشان چو طبع در پس زانوی ضیانت
ما مور میان بسته دوان برداشتیم	
هر روز بشد شام و صبحا و در آمد	ما را همه دم افشش و در نظر آمد
افسوس که در خواب کران عمر سر آمد	پیری و جوانی چو شب و روز بر آمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار شدیم	
عبرت نکر فستیم ز جمایه که بگذشت	وز خواجه فلان با جمیه پرایه که بگذشت
وز ساکن انجمن فلک پایه که بگذشت	افسوس بر این عمر کرانمایه که بگذشت
ما از سر و تقصیر و خطا درنگ کشیدیم	

از جمع بزاری فخر اما نسیم اندوز	ایشان بقا تو ام و ما سر خوش و خرد
سوزیم دل اما بجسی ناشده و سوز	ما را عجب ارپشت و پناهی بود از روز
کامروز کسی را نه پناهییم و نه پشتیم	
از بار که خم چو کان آمده قامت	کشتیم در یغاد ف تر طاعت
اه اار شفاعت نکند خواجه اقامت	که خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشاطه زنجیم که رشتیم	
امید صغیر است با اعمال بزرگان	کام نجا که بود حسن من افعال بزرگان
چون مور بود بر بنش غزال بزرگان	سعدی مکر از غر من اقبال بزرگان
بچو شنه بچشد که ما تخم نکشیم تضمین غزل خواجه علیه الرحمه	
بنغم سرائی جهان جاده خوش دلت داشت	همیشه فکر تو در این خست بآباد است
ز بس امل دلت از یاد مرگ ازاد است	بیا که فقر امل سخت مست بآباد است
بیار باده که ایام عمر بآباد است	
بغیر زدی رخسار و اشک خون آلود	یر نکهای جهان مبتلا بآباد بود
اسیر زنگ بغیر از زیان نبیند سود	قلام مبت اغم که زیر چرخ بود
ز هر چه زنگ تعلق پذیرد آزاد است	
لبوش بوش اگر بشنوی میل و نهار	به بیوفائی خود و هر یکند اقرار
مباش در پی آمال و نبوی ز نهار	نصیحتی گفت یاد گیر و در عمل آرد
که این حدیث ز سپهر طریقه یاد است	

بین بریده عبرت در این خرابابا	بباد رفته سیر کی و کلاه غبار
نزد کام در این جگه هر که شد امانا	مجدورستی عهد از جهان ست نهار
که این عجزه عروس برادر اداست	
حدیث غیر را کن زمان خود در یاب	بنوش غنیمت ساقی نوش جام شراب
در ابعالم مستی شتوز غیب خطاب	چلویت که بینجانه و دوش مست خراب
سروش عالم غیب چه مرد با دواست	
شدم بر آفت ساقی چو کامیا با ز غام	وجود خویش تهی یا قمر تنگ و رام
بجال مستیم آمد کوشش دل الهام	که ای بلند لطف شاه باز سدره نام
نشین تونه این کنج محنت اداست	
توبیلی مقامات خود کن لغت سیر	بسان جند بویرانه اشیانه گیر
مشو بدام مذلت برای دانه اسیر	تور از کنگره عرش میزنند صغیر
مذانت که در این دام چه افتاد است	
خاک دلی که ز قید هوس بود آزار	بخوابگاه رضا آرمیده غم و شاد
چو قسمت تونه کم کرد از غم و نه زیار	غم جهان مخور و پند من مبسر از یار
که این لطیفه نغم زهر و می یواست	
کشایشی چو ندیدی بعقد بیم مغزی	بکنج غم منشین روی خود ترش منهای
ربا ز خود شو و تفویض امر کن بخدای	رضا بداده بدو در حبسین که به کشای
که بر من و دودر آستان بخشاد است	
چه کلشن است که اندر غمائی خود سبیل	آشوده طره و فریاد میکند صعلیل

زنبی ثباتی کل میکتد فغان بیل	نشان و عهد و فایست در قسم کل
بنال لبس بیدل که جای فریاد است	
زنبی محیط مقالات را کهر حافظ	خی نهال کلمات را اثر حافظ
صعیر را شده بانی بشیر حافظ	حد چه میری ایست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداست	
ایضا تضمین غزل حواجه علیه الرحمه	
ای نشسته بخلط یا وز استاده کنی	بایدت بهم نظری جانب افاده کنی
چند و تا کی که از قسم فرستاده کنی	بشو این نکته که خود را زغم ازاده کنی
خون خوری کر طلب وزی نهاده کنی	
ایمافر تو ازین شهر روان خواهی شد	این عیانت که در خاک نهان خواهی شد
عاقبت خاک قدم در گران خواهی شد	آخر الامر کل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبک کن که پراز باد کنی	
برو ای دیو و غابر جیل خویش طاف	کر چه بر تخت سلیمان بنشستی بخلاف
تیغ باید میان ورنه چه حاصل ز غلاف	تخته بر جای بزرگان نتوان و بکلاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی	
ایکه در کتب دل صرف نکردی اوقات	هر چه بحقیق نمودی همه اخبار ز اوقات
خویش شناخته خط و نداری اثبات	خاطرت کی رقم فیض پذیرد بهیبت
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی	
ویده چون در ره حق آبپاری حافظ	بقفای تو صعیر آمده باری حافظ



یافتی بخت خدا داده تو آری حافظا	کار خود کز بخت ابا ز کد آری حافظا
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی	
ایضا تضمین غزل خواجه رحمة الله علیه مناسب ادب و	
این چه غوغاست که در ملک بشر می نیم	عالمی را همه پر خوف و خطر می نیم
همه را گیسنه بدل فتنه بسرمی نیم	اینچه شور است که در دور قمری نیم
همه آفاق پر از فتنه و شر می نیم	
و ده چه دنیا همه درد و غم و رنج و آلام	و ده چه دنیا خطر خاص فریبده عام
با وجودیکه ندیده اشکس از دوران گام	هر کسی روزی می طلبد از ایام
علت آنست که هر روز بتر می بسیم	
زاغ در گلشن و بیل بقبض در بند است	صالح طرفه عین طالع و دود خشن است
یار این بخله خوازی فلک تا چند است	ابلهما ترا همه شربت زکات و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می بسیم	
خوش جلوه دار فلک از کف خود داده عیان	مشت حیوان هم او بخت و خود نکران
وانگهی شیوه ناعلی او بین که چنان	اسب تازی شده مجروح بریر مالان
طوق زرین همه در گردن هر می بسیم	
نه پسر نه تنی از ذلت مادر دارد	نه برادر عنی از خفت خواهر دارد
زن بدل گیسنه دیرینه ز شوهر دارد	هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بسیم	
و ده که آفاق شده ز زلزله نفس لکر	طرفه کاین فتنه و آشوب بجا است بر

طرف تر این که هر خانه زیر اختر	دختر از همه بخت بدل با باد
پسر از همه بد خواه پدر می بینم	
کریم چون شمع صغیر از غم تاریکی کن	فسر به از کبر مشغولی تاریکی کن
دور از خود بخدا گوشش نزدیک کن	پند حافظ بشنو خواه برویگی کن
که من این پند به از درد کهر می بینم	
فی النصیحه	
ای که سرگرم باند و حقن سیم دزری	سیم وزر تو شده رهنیت عجب بخری
خضم جان تو بود اینک تو دولت شمری	ان نه دولت که بعد حشرت از آن گذری
دولت است که در کور بهره بری	
چند اندیشه بعتر سرایت بر است	تا یکی لغتش فلاخانه ترا در نظر است
چند کوفی که چنین زشت و چنان خوبتر است	دست جای دگر باشد و منزل دگر است
تو در این شهر غریبی و کنون در بدری	
مقصود ذات حق از خلقت معرفت	مایه دولت تسلیم و رضا معرفت
مطلقا داد و در سس و زجر معرفت	فرق کا و غرات آن بخدا معرفت
اگر تو بمعرفتی هست ترا از کا و و خری	
ای ترا طح وجود از ملک از حیوان	گاه رحمن تو فرمانده و گاهی شیطان
سعی کن بنده این باش و مشو تابع آن	که اگر تابع شیطان نشوی ای انسان
در مقامات تو بر جن و ملک مفتخری	
چشم تحقیق کشا تا که به بسینی بپلا	همه را عاجز و بیچاره شاه و پادشاه

اعمی آن نیست که از دیده بودنا	اعمی است که خود نظرش سوی خدا
کر پوششی تنه از خلق تو صا جلفی	
تا بجی عسر که انما یه کنی صرف کن	و انکی فاشش که خلقت نمایندگان
میکنی خمر با بردن نسرمان اله	با بدین میرانی و شکنی طرف کلاه
شرعی است از خدا کن بقدر ضروری	
وقت است که آن فاخته خوان شود	دل تسلی ده خویشان و گمان تو شود
است بار دهن انکشت گران تو شود	خلق از روی بختیست نگران تو شود
تو هنوز از بی ترتیب بخود مینگری	
سخت جمله صغیر بر ارباب عقول	رای عقل است پسندیده طبع مقبول
ما قول انکه کلامت بجان کرد قول	لیک آن به که نکردی تو هم ازیند قول
این نصایح بخود آموز که ثابته تری	
ایضا فی النصیحه	
چنان بایدت ریستن در جهان	که بعد از تو گویند جیف از فلان
نه چون مدت عسرت اید لبر	بگویند انکاش ازین زود تر
بدنیا شو غره کاین پیره زال	کسی زال نمشت و کسی پور زال
ولبر ان نام او رخت جو	امیران کردن کش تند خ
حریف اجلشان چو شد هم مصاف	خودند هم شیر خود در خلاف
نه دیدند دستی برای ستیز	بختند پائی برای گریز
مکنه قضاشان چنان تنگ بست	که در جهمشان استخوانها گشت

<p>بین خاک ره سرور از سر بر          سر فیلسوفان ز حکمت تهی          زهر کان و معدن ز بهر بار و برک          کان کن که از مال فارون شدی          کان کن سلیمانی و ان چشم          کان کن خود اسکندری در جهان          کان کن که خود رستی در مصفا          اجل بر تو آفتی بخشد امان          چو آنان که از غیر بشنیده          برفتند و آثارشان شد عیدیم          مشو غره بر جاده و بر مال خویش          که نه در اترا نیست دیگر مجال</p>	<p>مقام و بسیر و مکان و زیر          پراز خاک و کل خالی از آگهی          دوایی بختند از بهر مرک          بحکمت فرون از فراطون شدی          بدست تو افتاده از بیش و کم          حب زرا کرفتی که ان تا کران          ز بهمت که یزند دیوان قاف          نگوید که هستی فلان یا فلان          چو اینان که از چشم خود دیده          بخرمشت عطنی که اینهم ریم          بکن فکرمی امروز بر حال خویش          نداری بحسب حضرت و انفعال</p>
	<p>غرض بهر رفتن تدارک بگیر          بغفلت مکن عمر طی چون صغیر</p>
	<p>ایضا فی النصیحه</p>
<p>نه ملک و ان سبب اقتضای خویش و نه مال          بدولتی که نذار دفا اگر دارسی          بطبع اهل دل اربایت شدن مطبوع          بر آرزو دل خود ریشه صداوت را</p>	<p>که این بود ز فانا گیر و ان زو ل          بنابر همه دان هست علم و عقل و کمال          بدان که دیده دل نگر و بکن خصال          که این شجر ثمرش نیست غیر بیخ و طلال</p>

در وفا و محبت بکوب تا که شود	کشوده بر رخت از هر طرف اقبال
جهان و بهره در آن مبت یزیر گیرد	اگر بجای محبت ز بیم کشاید بال

صغیر به ز محبت کهر منیابی  
بهر فکر گنی غور اگر هزاران سال

تاریخ مصیبت نامه که در ماه محرم الحرام شعرای انجمن

سرودند و خاب مدیر ضبط نمود

نازم اقدام جناب میرزا عیسی خان همت الای و نکر که در عهد حی حسین شعر را خوانند مهل طعنه بر شاغر زنده چون فی همتد معنی منکر صورت شوند گاه میگویند این بی ذوق مردم تا کی گاه میگویند آخر کیست یار و صیت عشق بفقد سالت بعدی شاه اقلیم سخن به چنین حافظ که اندر شاعری بنمیر است باز فردوسی نظامی هم سنائی مولوی ناصر خسرو و کمال اصفهانی او جدی برده اند از شعر کونی نام نیک از بهری محدث همان صال اینان که تا محشر کنند بهر دولت و والی مبت در عالم یقین	کا سخن شد مستدام او شهر اصفهان کز کمال و فضل بیز اند انشای زمان گرچه نکشاید خود الا که بر مهل دبان غافلند از اینکه در اینجیم نهانت جان از کل رخسار میگویند و از موسی مان تا کی زینان تکلم تا کی زینان بیان ملک عالم را سخته دارد از تیغ زبان شعر فها را بجای میخواند ان قدسی لسان شیخ عطار انکه دارد دارو جان دکان شاعران نیکه سنج و عارفان نیکه دان واده اند از نظم و او معرفت اندر جهان در مرثی خون دل از دیده مردم روان و دولت شعراست کان تا خسر ماند جاودان
--	---

باری این رونق ده عرفان میران قرب ده سال است که خود بنمایه صوفی زین صفت میکن صفات دیگر شرا هم قیاس در نظم شاعر از گشته از جان شری که خبر خوبی ز سبک شاعران سخن با دوزانی بدیشان اده ایزد جمله را اینصیبت نامه را امسال گفتند و دید	که خباب حق مؤید باد در کون و مکان و استعانت نیست جز از خدا میستعان زانکه باشد کل زبانه و دانه از خرمن نشان با وجود اینکه خود لعل معایر است کان در ادب گویند و در وصف سول خوانند فکر کبر و لفظ خوش طبع کهن بخت جوان بهر ضبطش کرد اقدام و پی تاریخ آن
---	---

خاک اقدام سخن سنجان صغیر از شوقی

مازم اقدام خباب میرزا عباس سنجان

تاریخ سنه مجاهد

ورود عید که غم می زد و دوازده لها چگونه عید می عید می که جای جامه عید چگونه عید می عید می چنان کران مقدم خلاصه آمدن عید در چنین ایام بدان نماید این عید آمدن که تو خود گذشت میکند و سالی بچنان خلق چگونه سالی سالی که گویا کشند و یا که خور و چو او در بهشت کندم چگونه قحطی قحطی که لاله رویان را	اکنون سنه اید ما را بنعم عم و دیگر منو دست اجل خلق را کفن در بر که هیچ نیت زیاران عید پار اثر همی بدرد سدا فراید و بخون جگر کر سنه باشی و همان در ایت اورد که نیت چرخ کهن را چنان نظر شد است نهی با دلا و البشیر چو پد کنون کشند بدنا ز نسل او کیمیز قرین برک خزان تحت عارض اهر
---	---

<p>چگونه فحطی فحطی که مجسم عشاق چگونه فحطی فحطی که از تنی دستی چگونه فحطی فحطی که شد مجالس را</p>	<p>ز بهم نمود پریشان چو طره دلبهر برهن می نهادند می کشان ساغر صدای ناله الجوع نغمه مرمر</p>
<p>هزار و سیصد و سی و دو شش پس از بخت صغیر کرد رقم ایفقیه بر دفر</p>	
<p>تاریخ وفات والد ماجد حقیر مرحوم آقا سید</p>	
<p>با بم چو وداع این جهان گفت شد طاق جان زمرک اوطاق بس باب غم بروی شد باز روحش بفرج قرین که تا بود الحق ز نسیم شفقت اوست کنج کرم نمود از بس القصه چو او به بستر خاک</p>	<p>جمعیت خاطر من آشفت کردید دل حزن بزم جفت با بم چو ز دیده روی نهفت از خاطر من غبار غم رفت اینکشن طبع من که شکفت در تربیتم ز لعل در سفت یا صبر علی و آل او جفت</p>
<p>تاریخ وفات او سه و دوم تا جان سپرد یا علی گفت</p>	
<p>قطعه</p>	
<p>شنیده ام که شبانی کو مفذان گفت جواب داد یک از جمله کو مفذان ولی ز جاده انصاف پابرون گذا</p>	<p>که از مراست من بر شامه نقیاست که راست کوئی نیست نهادن نوبت بین ریاست خود و راهین مر است</p>

وگرنه با عدم ما وجود حضرت تو | امیر بر چه کرده دریا تشنگی است

قطعه

شیر خدا بر بهر اهل یقین	چسب در صفد رشت دنیا و دین
سوی قورشش بقا دی کذا	گفت که ای معتکفان نرا
باغ و سرا سیم و زرو خانان	آنچه نهادید شد از دیگران
این جنبه خانه و مال شما	چسبیت در آن مرده حال شما
بهر اجابت زشته از چسبند	از طر فی کشت ندائی بلند
کآنچه که خوردیم از آن خوردین	سود بردیم ز اموال خویش
و آنچه نهادیم بیک جهان	حاصل ما زان نشد الا زیان
و آنچه از آن روی طمع یافتیم	پیش فرساده کنون باقیم

قطعه

اگر دانا فی اندر کار باشد	کمال مرد در نطق و بیانست
ولی گرنیت دانا فی مسلم	تکلم افت ایمان و جانست
خلاصه همه بر دانا دان	نکات امن در حفظ الهانست

قطعه

اگر بکار تو افتد که زبانی چرخ	عین مشک که گشایش ز بعد تشنگی است
دل شکسته یار و بین درستی کار	که بر چه هست درستی در این تشنگی است

قطعه

کسی بفر شو ای منجان کوی لعنت	در این دو مرحله بیم زوال ایمانست
------------------------------	----------------------------------



مبادا که ز احوال خود شوی غافل | که این دو وقت زمان خروج شطانت

قطعه

چو اغشی شود از دزدل منه سر آن | که پس گرفتن آن بر غمت بفرماید  
تو پیش از آنکه زوشت و در آن | که چون رود زلفت بر تو سخت نماید

قطعه

بهر چیز مهرت نشد و نترسد | همانرا پرستش کنی هر چه هست  
چو مهرت بدینا ز حق بیش شد | تو دنیا پرستی نه حق پرست

قطعه

راست رو عاقبت اگر خواهی | ز آنکه این نکته است بر بانی  
چونکه در کوی چرخ روی نکند | حشمت دیوار از تو پاشانی

قطعه

که زانی چسبیدت مال حرام از حق | بایدت از شغل شماعی مثال انداختن  
که هزاران سال شماعی نماید جمع | عاقبت آن شمعها باشد برای فتن

قطعه

بهر اولاد حسد مال زن | گفتت این سخن ز آگاهی  
مال و اولاد هر دو فتنه بود | فتنه را هر فتنه میخوانی

عند بریه حسد طویل

حسد بیرون ز حد آن قادر فردا حیدر | که بلیک لفظ کن افراخت ز  
هستی علم انجیخت و جود از عدم آمیخت | عناصر همه آو رویدار من و

سما نور و صیاد شمس و قمر ابر و مطر رمل و حجب و مجرور چشمه و کوه و در  
اشجار و نباتات و جمادات و تر و خشک و شب و روز و مد و سال چه  
بیدار و چه نهان نعم نامتناهی که در این باب و هد خویش کواهی بود  
ایبقول الہی کہ شمر دن نتوانید شما نعمت ما را و ان لعلک و ا  
لنعمہ اللہ لا تخصوها زہی رفت و اقبال نمی شوکت و اجول  
کہ کرد ان ہمہ بکار نثار قدم حضرت انسان و پس اورا سوی خود خوا  
و ہمیکرد بوی صانع خود اظهار کہ از دیدن آثار پرورہ بآثر کند اقرا  
پس از دیدن قدرت بقدر نکرد صورت و در دل فکدش عشق مقصود  
شودش معرفتی حاصل و از شوق ستایش کنان پاک خدا می کہ پی  
بندگی خویش پوشاند چنین خلعت ہستی بر مردوزن و پیر و جوان شا  
و کہ اباز در این باب شوق قول خداوند جان حشر و عطار را

وَمَا خَلَقَ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ باری ای آدم  
خاکی تو کل بر سبد عالم ایجاد می و عالم ہمہ آن تو بود بیشتر از جن و ملک  
رفت و شان تو بود جنت فردوس تحقیق مکان تو بود نیک نظر کن  
سوی اشیا کہ ز علوی و ز سفلی رہ عشق تو سپارند و ہمہ رویت دارند  
بر آنکہ کہ خود بر تو رسانند تو رو سوی خدا کن بر ہش خویش فنا  
بدر خالق یکتا ز ادب پشت و و تا کن نگر از تو چه حق خواستہ آئین او کن  
تو مپسند از جہت خلق شدی بہیودہ از منیت بہت آمدی آیا نشنیدی  
ز خداوند کہ فرمود جہت خلق نکردیم شمارا انحنینم اما خلقتنا کم و

عجبا عالم از بهر توشه خلق و توار بهر عبادت که بری ره بعبادت روی  
از قید شقاوت چه بمعنی چه بصورت بزنی و امن بهمت بکرازی طاعت  
بهوای دل خود ره سپاری شنوی حکم حق و در عمل آری ز صلوة و ز صیامت  
ز حلال و ز حرامش نکی غفلت و کامل کنی اسلام خود انکه بتولای میری که بود  
فرض و لایش بتو است خدایش همه عالم بعد ایش که نشد بعثت رسل هر که  
شود عالم انسانیت آباد که آن معنی انسان شود از پرده نمایان بشناسند  
خلایق حق از انظار بزوان نبدار بعثت رسل بهر وی آمد ز چه در خم خدیر ابر  
مؤکد ز خداوند بنتم رسل احمد ص که بگو آنچه که دانی و کرا از انسانی زبانند  
ایا به مخلوق تو پیغام خدا را ما اَبَقَها الرسول بلغ ما انزل الیک  
مِن رَّبِّکَ فی علی وَاِنْ لَّمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ وِساَلَهُ وَاَللهُ  
بِعَظَمِکَ مِنَ النَّاسِ شَدَّ حُومًا مَّوَرِدِینِ امر شه کشور دین عامل فرقان  
مبین ماه سنا شاه زمین ختم رسل عقل کل آئینه وجه احد احمد ص که افشا  
زلزل لب جان بخش که بایست مرا خبری انکه ز جواز شران قوم نمودند با منبر  
بنشت بر آن سید عالم نبی اقی اکرم برخی همچو گل انسر و خسته فی فی که خوش  
لطف و ملاحظت بکل آموخته مردم بکلی دیده بر او دوخته خلقی شده سرگرم  
تماشای جلالش همه حیران ز جلالش فلک نور روان از رخ خورشید  
شاش نه بین خلق زمین گشته بر او مات که حیران شده بروی همه سکان  
سموات پس ان مظهر آیات و کرامات پس از بمله نهاد بدین خطبه ناهم و ثنا  
الحمد لله الذی علانی لوحده و ودنی فی نفرده و وحلی فی

سلطانہ وعظمیٰ اور کافہ و احاطہ بکل شیء و هو فی مکا  
 و فہر جمیع الخلق ابعد و نہ و برہانہ مجید الم یزل محمودا  
 لا یزال از پس حمد حق انشع شبتان ہدایت شہ اقلیم رسالت فر  
 برج نوبت بلا گفت باقت کہ رساندم بشما آنچه کہ بر من برسد از حق و  
 تفسیر نکردم بخلایق در رحمت بکشودم ہمہ را راہ سلامت بخودم بشما آنچه کہ  
 گفتیم ہمہ از قول خدا بود و مستہ از ہوا بود کون بہت مراد نظر امری کہ در آن  
 امر نہ نوبت شد جبیر بن نازل و تا کید بہ تبلیغ ہمیکردہ در این منزل و آن  
 نیست مگر آنکہ بگویم بغید و بسیہ دانند علی ہست و صی من و از بعد من  
 اور است خلافت بود او در خور تشریف امامت بر من رتبہ اورتبہ ہرون  
 بر موسی است بنی نیست و کہ بعد من و او بشما رسید و مولی است برد تا کہ شما  
 برہ راست سازید راہ ادا من این را ہنہارا فاعلم کل ابیض و اسود  
 ان علی بن ابی طالب اخی و وصی و خلیفنی و الامام من بعدی  
 الذی محلہ منی محل ہرون من موسی الا ائۃ لانہی بعدی  
 و هو ولیکم ایہا الناس زلف دین خدا را مگذارید رہ کفر و ضلالت  
 سپارید کتابی کہ خداوند فرستادہ محقر شمارید بیاہد روزش بر حید  
 کر آرا کہ او بہت بایات خدا کاشف اسرار بگوید مشک بوی و جان خود  
 از ادا کنند از غم محسوس خود شاہ کنند این سخن ایقوم بدانید کہ بہر علی  
 راہ مقصود بیاہد بگوئید بخش کہ نعیم است و ترسید ز بغضش کہ حکیم است  
 پس انشا بہر آورد علی را بکان و رفعاہ و بختا بہر انکس کہ منم رسید و

مولی علی اور است یقین سید و مولی و رسانید بکوش همه شام ابد این  
 سخن روح فخر را من گشت مولیه فهدا علی مولیه و هو علی  
 ابن ابیطالب باخی و وصیتی باز فرمود که ای قوم بدانید پس از  
 من علم دین بکف حیدر صفدر بود و بعد وی اندر کف اولاد گرفت  
 همه فرض بود طاقشان ببت همه خصلت من خصلشان بر همه خلقند چون  
 با وی و بر همه پاکند و مطهر همه پویند ره دین من فراید از آنها بجان و بی  
 این من از جمله آنهاست یکی مهدی قائم که بود دوره او باقی و دایم کند  
 حکم بحق یعنی از ویت که بر صورت ظاهر نکرد دست تصرف سومی باطن نبرد  
 بلکه باطن کند او حکم و فسر از و علم عدل و کونار کند رایت بیداد غرض  
 و دانشان بعد علی سلسله پاک امامان عظام نقار بخبار را ائمه فاطمه  
 فیهم المهدی الی یوم القیمه الذی یقضی بالحق کر پس  
 امر به بیعت همه را باشد مردان پی بیعت همه گشتند سومی شاه شتاران بی  
 از مکر گروهی و گروه دیگری از ره ایقان خشک نماند از آتش که رفتند و از حله  
 دامن نندار قنمت من اینکه در آنروز ز زخم چنگ بدامن علی شکر که الطیف  
 خدای ازلی آمد تم امروز بکف دامن صابر علی آن زاده آرزو حیدر کل  
 کلزار پیمبر بدم نور علی تافته از روی کوشش بی اینشاج حقیق از آن اصل بود  
 میخن اینجوی بدان بحسب کرم وصل بود و فخر من این بس که بگویند صغیر است  
 خلاصی زوی الحاصل از انقوم چو گرفت نبی بهر علی بیعت و آن امر با تمام  
 رسانید بیاورد بر او حضرت جبریل بفرمان خدا آیه تکمیل و نشر خواند بر

است نبی ابطمی آن آیه تبارک بر احسان عطا الیوم اکملت لکم دینکم  
واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا

رباعیات

هر دم که از عشق فروتر گردد	هر دل که آید عشق لب گردد
هر روز فزونزدون ز روز دیگر گردد	هر غم ز زمانه کاه اما غم عشق

رباعی

آن کن دل زاری از تو بهتر گردد	هر قدر برای تو میسر گردد
مگذار دلی از تو مکدر گردد	در شادمنی کنی دلی را ز نهار

رباعی

ای سجده که اهل وفا ابرویت	ومی قبله جان حق پرستان گویت
هر سو که گنیم روی و هر جا که روم	باشد بخت در روی دل من سویت

رباعی

ای دوست ز لطف خویش کن خرمم	کز غیر تو دیده بسته دل بر کدم
از در که تو گنجایرم حاجت خویش	تو شاهی و من بنده حاجتمندم

رباعی

ای نفس من ای همیشه یابل بذنوب	تا چند کنی زمر دمان شرعیوب
کز زیرک و صاحب فن و صاحب نیر	رو شرعیوب کن ز علام غیوب

رباعی

بی ابل دلی مرا سر بستان مینت	میلم بکنار لاله و ریحان مینت
------------------------------	------------------------------

با بودن ابل حال اندر لطمه	فرقی میان کاشن و زدن نیست
رباعی	
خود بد بود آنکس که بدنام بود	خود نیک بود هر آنکه نیک شمرد
از صاف دلی من مثل آینه ام	در آینه هر که روی خود می نگرد
رباعی	
خبر صلح و صفایا بشدم کرداری	بارد و قبول کسند ارم کاری
از آزار جهانی ار کشتم آن خواهم	کز من زسد بهیچس آزاری
رباعی	
ایا قی مابوش در این عهد صیام	ده باده که روزه بهر من گشت حرام
افطار کنم که دیده زبر و حجت	بهم شکل طلال دید و هم ماه تمام
رباعی	
رفتم بدرد خدای خود توبه کنم	از هر گنه و خطای خود توبه کنم
تحقیق کنایه می نمودم دیدم	باید ز ثوابهای خود توبه کنم
رباعی	
هر چند من از سم کنه مسمومم	بر در که دوست زابر و محرومم
دانم که شود لطف حق شامل حال	چون کلب در چهار دهه معصومم
رباعی	
هر چند طریق تجربت پیو دم	در نیک و بد خلق لطمه نمودم
کس را بکناه خود ندیدم یعنی	از جمله کنا بهکار تر من بودم

رباعی	
ای آنکه خداوند حدوث قدمی من جمله خطا و سهو و حسرم و کنهم	فرمانده عرش و فرش و لیلح و طلی تو صاحب لطف و عفو و خود و کرنی
رباعی	
احمد که بود کشور بستی شاه دیدند خلایق و زحمت گفتند	ز امرش بدو نیم گشت در کردن راه لا حول و لا قوة الا بالله
رباعی	
بر احمد و حیدر فکن ای دانا مهر ز انکشت یکی دو نیم شد در شب ماه	کس نیست جز ایند و کار فرمای سپهر از دست یکی بروز باز آمد مهر
رباعی	
از روز ازل بهاره تا یوم نشور بگذرد غرض زانهمه دور است آنهم	از آنچه که دور نیزند چرخ بدور دور می که در آن دور علی گرد غلور
رباعی	
من دجه با جان علی دارم و بس هر کس زده دست خود بد امان کسی	سر در خطان علی دارم و بس من دست بد امان علی دارم و بس
رباعی	
عمرم همه صرف شد بغفلت چکنم من آن کف خاکم که تو گفتی یارب	شد حاصل غم کل حسرت چکنم با این کف خاک غیر رحمت چکنم
رباعی	



ای پسر و طوس ای امام مسموم	ای همچو قضا قدر بخت محکوم
خواهم ز تو آنچه خویش تن میدانی	ایشاه مکن کدای خود را محروم
رباعی	
ای سبب حجازی ای شیه خطه طوس	ای روی تو در سپهر دین بمن شمس
خواهم که ز راه لطف دستم گیری	یعنی ز کرم بخواسنم بر پا بوس
رباعی	
با پیر مکن زور که خود دورم	مسبب در بطف دامت سرورم
من کلب در تو هستم ایشیر خدای	مکن در یک نفس کند مقهورم
رباعی	
ای انکه منت کیسینه درگاهم	دی انکه شدی بحق دلیل راهم
بر آنچه نمودی آگه ثابت دای	در آنچه نه آگه من بجن آگاهم
رباعی	
ای انکه من ز من تو نزدیک تری	تا کرده بیان ز حالستم با خبری
قلب بصرم ز نور خود روشن کن	ای انکه مرا خالق قلب بصری
رباعی	
ای انکه ز علم تو برون هستی نیست	محو از نظرت بندی و پستی نیست
در ملک وجود از ازل تا بابد	جز دست تو ایدست خدا و پستی نیست
رباعی	
ای کرده بدر که تو جبریل نزول	دی بر همه ماخلق ز خالق تو رسول

نوعقل کلی و مهر کردن صلاح	احبزار تواند و ذره های عقول
رباعی	
بتوان شدن از زیر مقامی آگاه	بر علم حسن غیثوان بودن را لا حول ولا قوة الا بالله
رباعی	
در راه خدا چو نیت شد بهت حسین	شد عالم بستی همه بابت حسین حق داد بخوبی ای او در دو جهان ترقیب خدائی همه در دست حسین
رباعی	
حلال حبیب مشکلاست حسین	شوینده لوح سیاست حسین ای شیعه ترا چه کنم ز طوفان بلا جانی که سفینه النجاست حسین
رباعی	
از خلقت ما خلق که امر ازلی است	مقصود چند چهارده نور علی است و ان چار محمد و حسن یک مویی ز بهر او حسین و جعفر و علی است
رباعی	
از مطلع بستی و ظهور ذرات	تا مقطع عالم و هیات عرصات یک یک زبان جمده موجودات بر عارض پر نور محمد صلوات
رباعی	
یار ب برالت رسولان کبار	یار ب مقام و رتبه بهشت و جهات یار ب بشیدن صف کربلا ما را نفسی بخویشتن و اکلذا

رباعی	
در کربلا ز جور قوم گمراه پنهان دینی سر غریبی فرمود	شد خرد تشنه لب جوی یار و سپاه لا حول ولا قوة الا بالله
رباعی	
در مخزن لایوت دردانه علی است در کعبه ظهور کرد تا بر همه کس	در کون و مکان امیر فرزانه علی است معلوم شود که صاحب خانه علی است
رباعی	
ای عینه علی پرست ای دیوانه کر کعبه طلب کنی علی رهبر هست	از خویش چه دیدی که شدی بیکانه راه در خانه جوی صاحب خانه
رباعی	
عمریت که دمبدم علی میکویم تا حال علی گفته ام انشا الله	در حال نشا ط و غم علی میکویم در باقی عمر هم علی میکویم
رباعی	
در عشق تو ام بهین بس ای روح روان یکدل دارم تو هستی او را دلبر	از عنبر تو فارغم من سوخته جان یکجان دارم تو هستی او را جانان
رباعی	
از شمع شب اش سوزان میریخت و بنظر نه که شمع عاشق خود میوخت	پروانه به پیش قدمش جان میریخت و ز غصه او اشک بد امان میریخت
رباعی	

می آمد و شهد از لب خندان میرنجست	میرفت بدل تیر ز مژگان میرنجست
از حسرت موی روی خود خون جگر	از دیده کافور و مسلمان میرنجست
رباعی	
ای منظر کل بتویت یزدان را	ای مهر تو کو هر صدف پانرا
از چنگ یک نفس را ساز مرا	آنان که ز شیر حضرت سلمان را
این رباعی بجهت کتاج سروده شد	
این تاج ز تاج شاه مطلوب تر است	بشو که دلیل من بران معتبر است
این مایه دوستی و صلحت و صفا	ان مایه خنک و فتنه و شور و شمر است
این رباعی در بهین مقام	
ما سیم شمی که عون حق شکر است	هم مملکت صدق و صفا کشور است
حارایه مان ز تاج شاهنشا ہی	تا تاج فلامی علی بر سر است
این رباعی بجهت تنگ نزاری سروده شد	
خواهی که حق از دوزخست آزاد کن	وز ناز و عنیم جنت شاد کن
امروز تو یاد ما کن از فاخته	تا بعد تو دیگر کسی ترا یاد کند
رباعی	
کر مهر علی بسینه دارم خوش باش	ویرانه صفت دینه دارم خوش باش
روزی که شوند غرق هم ناخلفان	تو فوج صفت یغینه دارم خوش باش
رباعی	
ای سرخنی نور جلی ادر کنی	ای دست خند ای از لی ادر کنی

تو دست خدائی و من افتاده پای	یا حضرت مرتضی علی او رکنی
رباعی	
گر غرق کنایت ز سر تا قدم	با چون تو گری می از کنه نیت عظم
هر چیز مستحق آن چیز رسد	من عاصی و مستحق ترا بر کرم
رباعی	
ای حجه حق ملک حق شاه تویی	امروز بخلق با دمی راه تویی
در ددل ما ز لطف خود در مان کن	از در ددل هر کسی آگاه تویی
رباعی	
نه چرخ که بر فراز بیم نه طفق است	از دست شرح مرتضی خورشید است
دیدار حق را طلب نمائی حق را	در شخص علی بین که مرآت حق است
رباعی	
ای زایر قبر شاه بی خیل و سپاه	اندر دوجان ترا بس این رتبه و جا
تو زایر آن کسی که با معرفتش	من زار و مزاره کن زار آتد
رباعی	
کردیم اگر چه عسر و هو و تلف	جبهه نامه معصیت از یم کلف
از محشر مان هیچ غمی نیست که ما	هستیم غلام در که شاه نجف
رباعی	
روزی بوئن پرست دل داده روست	هفتم که جبهه خدای چیزی میرست
ز دهنده بحر ف من و کفایت خود ای	بیچاره مگر چند چیزی هست

رباعی	
در خویش چو بر مغز رسیدم از پوت	گفتم بود این مقام جای من و دوست
چون نیک نظر نمودم از دیده دل	دیدم نبیان منی نباشد همداست
رباعی	
ای نفس نبی شخص ولی ادر کنی	ستر صمد لم یزلی ادر کنی
مولای فقیهان شه مردان الغوث	یا پیر حبیب یاعلی ادر کنی
رباعی	
ایشیر خدا شاه ولایت مددی	ای حبه سخا کان غایت مددی
دروادی بی کفایتی حیرانم	ای صاحب رتبه کفایت مددی
رباعی	
سلطان سیر لامکانست علی	لایق به شای انس و جانست علی
اگر که ز علوم کان فکان شیر خدا	مدوح همه خلق جهانست علی
مسنودات	
کر کنی خاک را ز راز حکمت	نزد بهندت زیاده از قیمت
فرد	
فقه روز جزا دانی که چون	هر که بامش بیشتر بفش فزون
مسنود	
افا دکی نکو بود اما بجای خویش	چو بی که نرم گشت خورد مورانه پیش
فرد	

همان به پروینک مردم نکوئی	که بدر ابدی بس نکور انکوئی
نزد	
صافی از آینه آموز و بهر حال باز	تا همه خلق جهان خویش تو بنماید
فرد	
حاجت بدان بود که گذر رفع احتیاج	و رنه بغیر را رفع حاجت چه حاجت
فرد	
مکن از بی هنری عیب من دلشده را	عشق نکند اشت که تا من هنری آموزم
نزد	
کر من از جام مئی مست و خرابم عجب	خانه موزر یک قطره باران در دست
فرد	
مرک غنی مقدمه جنک و ارشت	رحمت بروج انکه برود کفن بد است
قصیده غدر بر به	
عید غدیر آمد و شد گاه جد و حلا	ساقی یار باده و از دل سبزه حلال
چندیت باب بجز برویم شدست با	بر بند از می این درو بکش در وصال
ان باده کن عطا که پی طی راه عشق	از دست و پای بختی جان بکشد عقل
ان باده کن کرم که از آن هر که مست شد	یکباره پای زد بر جان ملک و مال
ان می بجام کن که سرده بشیر ز	کیر و اگر بنوشد از آن جرعه و غزال
ان باده ام بخش که موار و خور و شو	در زیر پای قدرت او سیل پامال

باری یار با ده که بهر صلاعی عید  
 گویم دوباره مطلق و در مدح او  
 در روز خشر چون بنماید علی جمال  
 از بی علیت جل جلاله حد ایرا  
 یا مظهر العجایب یا مرتضی علی  
 این حجت یگانه حق بود که تو  
 و مانند در دو مرحله نطق اند و هر سه  
 هر جوی فضل را پی سر چشمه چون دم  
 و صفت بیان نمیشود از صد هزار یک  
 ایمان اگر نه دوستی است از صد و  
 در قبر و بر رخ و صف محشر و لای تو  
 صورت پذیرد از تو همی نطفه در رحم  
 جو یابی است در همه عمر جان او  
 بینند عاشقان تو پیوسته روی تو  
 هر دو لای زوال و زبان دارد از قفا  
 غیر از حدیث عشق تو هر گونه محبتی  
 هر مجلس از بیان مدیحه بهتر است  
 خزان صفات خاص که مخصوص شخص است  
 از بهر حق انس و دوام و وحش و طیر

کوبم بطبل طبع نام علی دوال  
 سازم شار مجسمان کوهر مقال  
 گویند اهل حشر که ایستند در جلال  
 هم مظهر جلال و هم آئینه جمال  
 ای کون را بهوت تو مید و مال  
 میشه و بی نظیری و بی مثل و بی مثال  
 مدح تو است و حمد خداوند لایزال  
 بنیم حجب فضل تو اش مست اتصال  
 گویند خلق عالم اگر صد هزار سال  
 بی مهر تو نجات خلایق بود محال  
 باشد جواب افی و کافی هر سوال  
 انکه بعشق تو بجهان باید اشتغال  
 تا کرد و از تو کامروا گاه ارتحال  
 بز عاشق تو ماضی و مستقبل است حال  
 خرد و لست و لای تو کان هستی و نال  
 افسانه است بیده کوئی و قیل و قال  
 اینجا کند فرشته ز جان فرس بر و مال  
 هم ایزدی صفاتی و هم احدی خصال  
 کسره تور و زوشبان سفر و نال



در آمدین که تو نمی یافتی ظهور نه از اصول بود بیانی نه از فروع	ان اهتمام و کوشش و غریزی جدال نه از حسرام بود ثانی نه از حلال
کامل نبود دین نبی بی خلافت شا با منم صغیر غلام درت ولی	یوم العید ریافت بفرمان حق کمال دارم بس از بزدن فراموشی انفعال
هیچ بدست نیست مگر دامن کسی صابر علی شه انکه برامی انورش	کاذب میان تو و او نیست انفعال خورشید کم زمه بود و مده کم از حال

دارد خدای بر سر اجاب دوستان  
پاینده سایه اش مقام علی و آل

مت الکتاب بید اضعف الکتاب  
سید حسن بدر می اصفهانی  
ولعی و اهتمام جنابان آقا میرزا  
رحیم ولد ارجمند مشهدی خداداد و صفی  
و امیرزاد و جناب مشهدی عبدالمجید  
در مطبعه رسه گلپهار بنویز طبع محلی کرده

